

## برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده: سرهنگ عیسی پژمان

مصاحبه کننده: اکبر اعتماد

پاریس: مه ۱۹۸۳

## خلاصه مندرجات مصاحبه آقای عیسی پژمان

صفحه

- سوابق شغلی در ارتش، مسئله تشکیل شبکه نظامی  
حزب توده در ارتش و مأموریت مصاحبه کننده در  
کشف قضیه روابط اعلیحضرت با سپهد رزم آرا. ۱-۳
- شرح خدمات مصاحبه کننده در ارتش، مشارکت در  
وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، انتقال به ساواک. ۳-۸
- اشتغال در شعبه ساواک مربوط به امور کردستان،  
حوادث مربوط به انقلاب عراق و مأموریت های  
مصاحبه کننده در این خصوص، جلب توجه دولت  
به امور مربوط به کردستان، ملاقات با جلال طالبانی  
فعالیت به منظور براندازی حکومت عبدالکریم قاسم  
در عراق، نقطه نظر دولت های آمریکا و انگلستان  
در مورد حکومت عبدالکریم قاسم. ۸-۱۴
- جلب مساعدت کردهای عراق برای براندازی دولت  
عبدالکریم قاسم، ملاقات با اعلیحضرت و گزارش  
امور مربوط به کردستان، نارضائی های اقدامات  
عمرانی دولت ایران در مناطق کردنشین، جلب  
موافقت دولت در شروع فعالیت هائی بر ضد رژیم  
عراق و آمدن چند نفر از رؤسای کردهای عراقی  
به ایران جهت مذاکره، فراهم آوردن مقدمات تحویل  
اسلحه به کردهای عراقی. ۱۴-۱۸
- ملاقات با ملا مصطفی بارزانی و دادن پول به او به  
منظور مخالفت کردن او با حکومت عبدالکریم قاسم  
و مقدمات انجام کودتا، سوء قصد به عبدالکریم قاسم،  
اعدام عبدالکریم قاسم و سقوط حکومت او ۱۸-۲۴

نظریات آمریکا و اسرائیل در مورد کردها، ملاقات سرلشگر پاکروان با ملا مصطفی بارزانی، تهیه وسائل ملاقات چند نفر از امرای نظامی اسرائیل با ملا مصطفی بارزانی و انجام ملاقات، کشتار و اعدام کمونیست ها در کشور عراق.

۲۴ - ۲۹

ملاقات با اعلیحضرت و گزارش امور مربوط به کردها و کردستان، پیگیری مسائل مربوط به انقلاب عراق پس از اعدام عبدالکریم قاسم، ملاقات با صدام حسین و انجام مذاکرات درباره حسن روابط بین دو کشور، سقوط هلیکوپتر و فوت عبدالسلام عارف، انتخاب عبدالرحمن عارف به سمت رئیس جمهور عراق و روابط حسنه او با ایران و دیدار او از ایران، نافرجام ماندن کودتا علیه حکومت عبدالرحمن عارف.

۲۹ - ۳۴

آمدن تیمور بختیار به بغداد و استقبالی که مامورین عراقی از او کردند، ملاقات با تیمور بختیار، ملاقات تیمور بختیار با آیت الله حکیم، گزارش آمدن تیمور بختیار به بغداد به مقامات ایرانی و عدم وصول جواب از تهران، ملاقات بختیار با سران رژیم عراق و رؤسای کردها.

۳۴ - ۳۹

وصول خبر وقایع پانزده خرداد ۱۳۴۲ به بغداد، مسافرت تیمور بختیار از عراق به بیروت، عدم وصول گزارش های مربوط به بختیار به تهران و نگرانی رئیس سازمان امنیت از این موضوع و احضار مصاحبه کننده به تهران، احضار و بازجویی مصاحبه کننده از طرف دادرسی ارتش به علت تماس با تیمور بختیار.

۳۹ - ۴۲

همکاری تیمور بختیار با خمینی در وقایع ۱۵ خرداد، نقشه قتل تیمور بختیار و مداخلات شهربانی و ساواک در این خصوص، بسط روابط با کردها، انتقال مصاحبه کننده از ساواک به شهربانی و احراز سمت ریاست اداره اطلاعات شهربانی، مسئله کشف بمب در مسیر امیر عباس هویدا، وصول

خبر کشتن تیمور بختیار، وجود دو طرح برای از بین بردن بختیار یکی در شهربانی و دیگری در ساواک، وجود گارد عراقی برای حفاظت تیمور بختیار، حدود ارتباط خمینی و بختیار بعد از سفر دوم بختیار به عراق. ۴۲ - ۵۰

مسافرت عبدالرحمن عارف به ایران، ملاقات با صدام حسین، اختلاف نظر بین شهربانی و ساواک درباره پاره ای از مسائل امنیتی، بازنشستگی مصاحبه کننده، اشتغال مجدد در وزارت اصلاحات ارضی و امور روستاها، قرارداد الجزایر و ایجاد دوستی بین ایران و عراق، محروم ماندن کردها از کمک های ایران و تأثیر این قرارداد در روحیه کردها، مأموریت به خارج از کشور برای انجام بررسی هائی درباره کردستان، بازگشت به ایران و مورد تعقیب واقع شدن و بازداشت مصاحبه کننده از طرف ساواک، آزاد شدن مصاحبه کننده از زندان و شرفیابی به حضور اعلیحضرت و تقدیم گزارش مفصلی درباره کردستان و کردها پس از انعقاد قرارداد الجزایر، ملاقات با استقلال طلبان کردستان به منظور رفع کدورت بین اعلیحضرت و کردها. ۵۰ - ۶۱

بازگشت مجدد مصاحبه کننده به خارج از کشور، ادامه تحصیل در یکی از دانشگاه های آمریکا، ملاقات با والاحضرت اشرف پهلوی در نیویورک با حضور سردار جاف، مذاکره با والاحضرت در مورد وضع کردستان، حیف و میل شدن جوهری که برای کمک به کردها اختصاص داده شده بود. ۶۱ - ۶۴

سؤال : خوب شما بفرمائید خودتان را معرفی بفرمائید و بعد به مطالب برسیم.

سرهنگ پژمان: من سرهنگ ستاد عیسی پژمان هستم در سال ۱۳۲۲ وارد دانشکده افسری شدم از سال ۱۳۲۳ فعالیت های کمونیستی در داخل دانشکده افسری شروع شده بود. چند نفر از دوستان من که از دبیرستان نظام کرمانشاه با آنان آشنائی و دوستی داشتم احساس می کردم در این مسئله حزب توده خیلی علاقمندی داشتند و اغلب با من صحبت می کردند و من هم علاقمندی نشان دادم به نحوی که اینها پیشنهاد کردند که من در جلسات اینها شرکت بکنم و من را آموزش بدهند. من موضع را با سروان امجدی، مصطفی امجدی که آن وقت فرمانده دسته ما بود در میان گذاشتم و ایشان به من دستور داد که این موضوع را تعقیب کنم و با اینها ارتباط داشته باشم، یک روزی ایشان من را احضار کرد و من را به رکن ۲ ستاد ارتش که تصدی آن با سرهنگ دوم اخوی که امروز سرلشگر بازنشسته است معرفی کرد و بعد سرهنگ اخوی من را به سرگرد ضرغام سرلشگر مرحوم معرفی کرد و ایشان مسئول شد که من را هدایت بکند و به همین ترتیب من در شاخه دانشجویان حزب کمونیست دانشکده افسری نفوذ پیدا کردم. من هنوز البته در حزب توده عضویت پیدا نکرده بودم. روزی یکی از اینها به نام توکلی اظهار داشت که ممکن است در روز جشن سردوشی که برای سال یکمی ها انجام میشد واقعه ای اتفاق بیفتد من جریان را بلافاصله به سروان امجدی گفتم. ایشان گفتند موضوع را تعقیب کنید چه واقعه ای اتفاق می افتد، تعقیب کردم و توکلی گفت که چه بسا ممکن است سوء قصدی به جان اعلیحضرت بشود گویا در داخل گروهان های پیاده چند نفری به آنها فشنگ داده اند که در آن روز یک اتفاقی بیفتد. من بلافاصله موضوع را به امجدی گفتم و من را فرستادند به رکن ۲ ستاد ارتش. در آنجا توضیحات کاملی از من خواستند و اشخاصی که با من ارتباط داشتند مثل توکلی و قنبریز نامی اینها را شناسائی کردند و بعد کسانی دیگری که به نحوی از انحاء با اینها مربوط بودند و احتمال داشت که آنها کسانی باشند که به آن حزب منسوب هستند و در آن عملیات شرکت داشته باشند بخصوص به من گفتند که شما هم پیشنهاد بکنید که به شما فشنگ بدهند که شما جزء کسانی باشید که در آن توطئه بر علیه شاه شرکت می کنید من این کار را کردم، توکلی گفت که احتیاجی به وجود تو نیست قرار است که این کار فقط در همین گروهان های پیاده انجام بشود. ستاد ارتش یک مرتبه دستور داد که مسئله برگزاری جشن سردوشی در آن روز منتفی شده و تمام دانشجویانی که شناخته شده بودند به اضافه من دستگیر و بازداشت شدیم و زندانی شدیم. به محض این که زندانی شدیم بعد از دو روز وسیله فرار من را فراهم کردند که من از دانشکده افسری از زندان فرار بکنم و بیایم به خارج وقتی که خارج آمدم مستقیماً من را راهنمائی کردند پیش سرهنگ اخوی و در زندان مطالبی که گفته شده بود بین ما خودمان البته هر کدام از ما را در یک سلول زندانی کرده بودند برای سرهنگ اخوی گفتم و دستور داد که من آزاد باشم، آزاد باشم تا این که بلکه وسیله دیگری فراهم بشود که من در بیرون با همین دانشجویان تماس پیدا بکنم و سر و کار داشته باشم، یکی از اینها محجوبی نامی بود که در دبیرستان نظام بود. او را فرار دادند، محجوبی بیرون آمد و به من گفت که ما باید برویم به آذربایجان خودمان را به فرقه دموکرات آذربایجان ایران معرفی کنیم. من آمادگی پیدا کردم و در یک شبی قرار شد که ما برویم روزبه را ببینیم. روزبه البته معلم ریاضیات ما در توپخانه بود من را کاملاً می شناخت. رفتیم آنجا و ایشان نامه ای به من داد که خطاب به مسئول، فراموش کردم اسمش چه بود، مثل این که سرهنگ آذری یک چنین

چیزی بود نوشته بود دوست عزیزم حامل این ورقه را به شما معرفی می کنم به هر کاری که شایسته ایشان است بگماریدش. من کاغذ را گرفتم و روز بعد بردم به ستاد ارتش آنجا نسخه برداری کردند از آن و عین نامه را به من پس دادند و گفتند که شما بروید به طرف آذربایجان در ضمن ۲ الی ۳ نفر دیگر بدون این که ستاد ارتش اطلاع داشته باشد اینها از زندان فرار کردند از جمله قندریز و اردوبادی و توکلی و بقیه در زندان مانده بودند وقتی که اینها فرار کردند من با هر سه تای اینها تماس گرفتم آنها هم قرار شد که به آذربایجان بیایند اما قبل از این که ما به آذربایجان برسیم ترتیب طوری داده شده بود که سروان شارعی نامی که بعدها سرهنگ شد و فعلا "بازنشسته است و همین سرگرد ضرغام و سروان مبصر ما را در کاروانسراسنگی دستگیر و بازداشت کردند. مدت یک ماه تمام من زندانی انفرادی بودم و بعد از یک ماه من را به عنوان این که یک فرد بی گناهی بودم مرخص کردند و مصادف شده بود دیگر با به اصطلاح افسر شدن و جلب توجه می کرد چطور شده است که من بی گناه بودم و به دادگاه نرفته بودم، این خودش برای من نقطه ضعفی بود که خوب سایرین فهمیدند که من یک عنصر نفوذی بوده ام علاوه بر این من در سازمانی بودم به نام نهضت ملی این نهضت ملی به وسیله سرلشگر ارفع و سایر افسرانی مثل ارتشبد فعلی آریانا یا همین ضرغام و مبصر کسانی بودند که به اصطلاح افسران طرف اعتماد ارتش بودند و چون آن طور فکر می کنم که اعلیحضرت از رزم آرا بیم داشت ارفع که همیشه مخالف او بود وقتی که به سر کار می آید و یا خارج از کار بود یک چنین افسرانی در داخل ارتش داشتند که از حرکات و سکنتات و کارهای رزم آرا اطلاع داشته باشند. من قرار شد افسر بشوم ولی متأسفانه وضع عوض شد و رزم آرا رئیس ستاد ارتش شد و کلیه افسران و دانشجویانی که با این سازمان نهضت ملی همکاری می کردند اغلبشان را بیکار کردند و به علت آن که من یک ماه زندان تمام خارج از وظیفه داشتم، از نمره اخلاق من کم میشد و من را به عنوان یک فردی از دانشکده اخراج شده تلقی کردند. من نامه به اعلیحضرت نوشتم و ایشان دستور داد که من به سرهنگ (آن وقت) که در ستاد ارتش کار می کرد آریانا مراجعه بکنم ایشان هم گفتند که حتما "با اخوی تماس بگیر من با سرهنگ اخوی تماس گرفتم و ایشان نمی دانم چه اقداماتی کردند منجر به این شد که من شخصا "بروم پیش رزم آرا و بگویم که من به مملکت خدمت کردم و هیچگونه انتصابی من در نهضت ملی نداشتم و یک فرد کمونیست مصلحتی بودم و این خدمات را کرده ام و حتی سرهنگ اخوی به من گفت که وقتی که ما عملیات را فرستادیم به عرض رساندیم گفتند به نحو مقتضی ایشان را تشویق بکنید و حتی من گفتم که نشان به او بدهیم و چون دانشجو بودید در آن موقع ما نشان نمی توانستیم بدهیم گذاشتیم تا وقتی شما افسر بشوید وقتی محل خدمتی می روید آن وقت به شما امتیازی بدهیم. رزم آرا گفت که در هر حال من حرفی ندارم اگر دانشکده یعنی مطابق مقررات دانشکده افسری باشد افسر شدن شما اشکالی برای من ندارد موضوع را به دانشکده افسری نوشت و آنها گفتند که به علت این که این نمره اخلاقش به صفر رسیده چون مدت زندانی از او کم می شود ما نمی توانیم او را افسر بکنیم، رزم آرا به من پیشنهاد کرد شما با درجه استواری بروید به جنوب که در آن حال نیروئی به فرماندهی سرلشگر یا سرتیپ هوشمند افشار فرستاده بودند و به محض این که شما وارد آنجا بشوید بعد از مدتی من درجه شما را خواهم داد. هرچه اصرار کردم که من آخر استوار چرا بعد از این همه خدمتی که کردم دوره دانشکده را گذراندم گفت که مصلحت در این است و شما این کار را بکنید من قول شرافت به شما میدهم که ترفیع شما را خواهم داد. بعد به وسیله سرهنگ اخوی موضوع را خودش گفت که من به عرض اعلیحضرت می رسانم ایشان نمی دانم بچه وسیله به عرض رسانده بود. اعلیحضرت گفته بودند اشکالی ندارد این کار را بکنید.

من بلافاصله مأموریت گرفتم و رفتم خودم را در آباده به سرتیپ هوشمند افشار معرفی کردم. سرهنگ اخوی و آریانا هر کدام نامه هائی سفارش کرده بودند به هوشمند افشار. من که رفتم خودم را به گردان توپخانه معرفی کردم و به سمت فرمانده دسته یکی از آن آتشبارهای منصوب شدم بعد از عملیات کوتاهی البته به وسیله یک عناصر پیاده ما وارد شیراز شدیم و در شیراز دیگر من هیچگونه فعالیتی نداشتم و ارتباطی نه با توده ای ها نه با نهضت ملی. مدت سه سال ببخشید، یک عملیات کوچکی هم نزدیک شیراز اتفاق افتاد مخصوصاً "هوشمند افشار گفته بود یک دسته توپخانه برود که اصلاً" مورد احتیاج نبود من هم در معیت آنها رفتم بلافاصله او نامه ای به ستاد ارتش نوشت که ایشان در این زد و خورد فعالیت بسیار شدیدی داشته و فداکاری هائی کرده و درجه به او بدهید بلافاصله من به درجه ستوان سومی منصوب شدم، بعد اعتراض کردم گفتم من ستوان سه چرا شما گفتید درجه من ستوان ۲ هست، من افسر توپخانه هستم ولی رزم آرا جواب داده بود که ترفیعات بعدی شما طبق مقررات ارتش داده خواهد شد. در آن موقع در عید همیشه ترفیع می دادند من در بهمن ماه ستوان سوم شدم در عید همان سال به درجه ستوان دومی مفتخر شدم البته با آن حساب در درجات بعدی که می باید که با دوستانم درجه بگیرم من در حقیقت یک سال عقب افتادم. بعد از این که مدتی آنجا ماندم نوشتم به رزم آرا که من قرار نبوده که به این منطقه بیایم، من در رده های نظامی ام در دانشکده افسری در رده های بالا بودم گروه بان ۲ بودم و قصد دارم به کرمانشاه بروم ایشان نوشتند که همه جای ایران مملکت توست و هیچ فرقی نمی کند در حال حاضر هم به وجود تو در آنجا بیشتر احتیاج هست و همانجا خدمت بکن. من ماندگار شدم، مدت ۵ سال در شیراز بودم بعد تقاضا کردم به هر وضعی از فارس خارج بشوم، تقاضا کردم بروم به اهواز برای گذراندن دوره گرمسیری. ایشان گفت در همان فارس هم اتفاقاً" گرمسیر هست تقاضا کن آنجا، هرجا، یا جهرم یا کازرون بالاخره من به کازرون منتقل شدم. مدت ۵ سال در آنجام بودم و شاغل مشاغل حساسی بودم، رئیس دژبان بودم و منشی دادگاه، فرمانده دسته یکی از آتشبارها و مدیر ورزش تیپ بودم. قبل از ۲۸ مرداد در همان سال ۳۲ اکثر اوقات سخنرانی هائی در باشگاه افسران بود بدون این که اصلاً" از جریان کشور اطلاعی داشته باشم من در سخنرانی ها همه اش راجع به شاه، شاهنشاهی و اینچور چیزها صحبت می کردم. یک روزی من در دژبان بودم گفتند که یک کسی آمده شما را می خواهد، وقتی که من گفتم بگوئید بیاید تو، گفتند نه توی ماشین است و گفتند که بیاید من را ببیند من رفتم دیدم سرهنگ اخوی است من او را برداشتم بردم منزل و گفتم بیائید دفترم، گفته نه، منزل داری؟ گفتم بله، رفتیم منزل و گفت که شما در اینجا خلاصه اش را من عرض می کنم با همه مقدماتی که صحبت کرد گفت افسران شاهدوست میهن پرست اینجا هستند با همدیگر باشید، اینها را داشته باشید، و مصدق ممکن است یک افکار دیگری داشته باشد، اینجا آمادگی برای کارهائی داشته باشید. گفتم بسیار خوب من در آنجا در حدود ۱۰، ۱۲ نفر از افسرانی که واقعا" می شناختم که شاه دوست بودند و میهن پرست بودند با هم قرار و مدارهائی گذاشتیم و قبل از ۲۸ مرداد من بدون این که اطلاعی داشته باشم رفتم به شیراز برای مرخصی و در آنجا یک نامه ای برای اخوی فرستادم که من فعلاً" در شیراز هستم و در آنجا نیستم، شما با من ارتباط داشته باشید، خیلی در جریان وقایع نبودم، ایشان به وسیله که فراموش کردم کی بود، که سابق یک افسری در ستاد ارتش بود که ما در اداره رکن ۲ ستاد ارتش آنجا همکاری می کردیم، به فارس آمد گفت که خودت و هر افسر دیگری که با تو به اصطلاح هم فکر هست بردار بیار به تهران من گفتم که باید تقاضای مرخصی بکنم و آنها هم مشکلاتی خواهند داشت ولی ایشان گفتند که بدون هیچگونه دستوری از لشکر حالا که در حال

مرخصی هستید قاچاقی به تهران بیائید من به تهران رفتم و خودم را به سرهنگ اخوی معرفی کردم ایشان گفتند که شما به سرگرد یا سرهنگ فکر می‌کنم سرگرد وحدتی نامی بود که آن وقت فرمانده گردان توپخانه بود در لشکر ۲ زرهی معرفی کنید، در آنجا من خودم را به او معرفی کردم البته با لباس غیر نظامی و گفتم که آدرس و تلفن گفتم آنجائی که هستم تلفن نیست ولی آدرس من این است و گفتم هر روز شما یک زنگی بزنید من زنگ می‌زدم به ایشان مسئله ۲۵ مرداد اتفاق افتاد و بعد ایشان گفت که بیائید من را در یکی از کافه های لاله زار نو ببینید، رفتم دیدم و ایشان گفت بله ممکن است ما حرکاتی داشته باشیم و اگر قرار باشد داشته باشیم شما روز ۲۷ مرداد حتماً بیائید به لشکر وقتی که من رفتم آنجا روز ۲۷ مرداد که رفتم دیدم یک عده از افسران هم دوره من آنجا هستند و اینها تعجب کردند که چطور من به آنجا آمده‌ام، گفتم من منتقل شدم به این واحد و در اینجا هستم البته من را در واحدهای صنفی نگذاشتند و گفتند شما در دفتر من باشید تا عملیاتی اگر انجام بشود برای فردا، من شب را همانجا ماندم فردا صبح فقط یک آتشبار از آن توپخانه رفت عملیات کرد به بقیه افسران و درجه داران گفتند که شما بروید در داخل شهر و با هر گروهی که می‌آید بیرون و شعار موافق با شاه می‌دهد همکاری کنید من هم همین کار را کردم در معیت سروان خشائی بود، سروان که نبود می‌شود گفت که بله سروان خشائی بود برای این که من یک سال عقب افتاده بودم رفتیم در داخل مردم و تظاهراتی کردیم و مسئله ۲۸ مرداد اتفاق افتاد بعد در همانجا برای ما تقاضای نشان و مدال کردند و خوشبختانه اخوی به سمت معاون ستاد ارتش منصوب شده بود و دستور داده بود که برای من تقاضای درجه بکنند با یک سال ارشدیت من سروان شدم و نشان درجه رستائیز گرفتم و به فارس برگشتم و مورد اعتراض سرلشکر میرجهانگیری قرار گرفتم. من موضوع را به او گفتم که مسئله این بود حقیقت مطلب این بود و ایشان گفت اشکال ندارد و در آن موقع مسئول کار من سپهبد فعلی ریاحی و سروان آن وقت بود و بالاخره من درجه گرفتم و به کازرون برگشتم و خیلی از من تجلیل کردند تا این که یک سال در آنجا ماندم آدمم به شیراز. در شیراز نمی‌توانستم بمانم مدت زیادی بود که در فارس مانده بودم گفتند که در مرکز توپخانه خدمت کنید یک کمی انگلیسی بلد بودم با آمریکائی‌ها کار می‌کردم. من با اخوی هم مکاتبه کردم ایشان ترتیبی داد که من به پادگان مرکز منتقل شدم و شدم فرمانده آتشبار تیپ یکم مرکز. در این موقع فرماندار نظامی تشکیل شده بود که من به وسیله تیمسار اخوی که آن وقت در جنگلبانی یک جائی بود خوب به خاطر ندارم به سرهنگ مبصر معرفی شدم که همین سپهبد مبصر که رئیس شهربانی بود و در موقعی که من دانشجو بودم جزء افسرانی بود که با من در ارتباط بود و من را هدایت می‌کرد در مورد پی گیری اعضای حزب توده ایران. من به فرماندار نظامی احضار شدم و رفتم در آنجا شدم به اصطلاح بازجو در رکن ۲ ستاد فرمانداری نظامی. چون به کارم خیلی علاقمند بودم اغلب اینها همان ساعت ۵ و ۶ می‌رفتند ولی من تا ساعت ۹ شب می‌ماندم و اغلب اوقات بود که تیمور بختیار تلفن می‌کرد به رکن ۲ ستادشان فقط من بودم و کارهای مهمی را مثلاً "از جمله بازجویی از یک آخوندی که می‌خواست انجام بشود به من واگذار کرد که همان شبانه بروم و دستگیرش کنم، بازداشتش کنم، یک کتابی بود که در مورد شیعه و شیعه گری نوشته شده بود که آن را داشت ترجمه می‌کرد مثل این که یک نفر لبنانی نوشته بود خوب به خاطر ندارم و آن مرد آخوند را هم من می‌شناختم برای این که با پسرش آشنا بودم. پسرش افسر و دکتر بود من رفتم با کمال احترام او را بازداشت کردم آوردم و حتی نبردم زندان در همان دفتر خودم آوردم و تا صبح از او بازجویی کردم مخصوصاً "بختیار سفارش کرد که این موضوع را به هیچکس به خصوص به مبصر اطلاع ندهم و تا هر

دقیقه ای از شب که می شود نتیجه اش را من به اطلاع ایشان برسانم. من نتیجه تحقیقات را شب به ایشان تلفن کردم به منزلش، خانمش گفت که خواب است و بعد من گفتم که خوب ممکن است مشکلاتی پیدا بکنم موضوع را به امجدی که رئیس رکن ۲ بود تلفن کردم گفت که اشکال ندارد تو گزارش ها را تهیه بکن تا فردا صبح آماده باشد من می آیم. من گزارشاتم را تهیه کردم و باعث این شدم که این آخوند را اصلاً به زندان نبرند. نوشتم که یک چنین ترجمه ای کرده بدون این که هیچگونه ربط و ارتباطی با سازمان های چپی داشته باشد و خودم شخصاً به منزلش رساندم. کار عمده ای در فرمانداری نظامی جز بازجویی از این کمونیست ها، دانشجویها، بلوچ ها که به عنوان کمونیست می گرفتند یا کردها که به عنوان کمونیست می گرفتند ولی فعالیت به اصطلاح ناسیونالیستی داشتند کار مهمی انجام نشد تا آن که سازمان اطلاعات و امنیت کشور تشکیل شد که جزء سری اول افسرانی که به آنجا منتقل شدند من هم به آنجا منتقل شدم و روز اولی که قرار شد که من به آنجا بروم البته قبل از این که سازمان تشکیل شود مرحوم تیمسار پاکروان روزها به فرمانداری نظامی می آمدند و چون تیمسار بختیار به مرخصی رفته بود در اطاق ایشان می ماندند. روزی به وسیله تیمسار سرتیپ محمد انصاری به ایشان معرفی شدم چون به اصطلاح خوش خط بودم و افسر توپچی بودم و رسم و نقاشی اینها را خوب بلد بودم من را به ایشان معرفی کرد و طرح سازمان اطلاعات و امنیت کشور را داشت آنجا می ریخت مرتباً طرح سازمان ها را به من می داد و من پاکنویس می کردم و تأکید زیاد داشت که این مسائل کاملاً سری هست و با کسی صحبت نکن و نکردم. در آنجا من اولین بار بود که با تیمسار مرحوم پاکروان آشنائی پیدا کردم و بعد که به ساواک آمدم اولین بار خودم را به تیمسار سرتیپ علوی کیا معرفی کردم ایشان من را مامور کردند به اداره خارجی و با شخصی به نام سرهنگ دکتر پاشائی معرفی شدم که در آنجا بعدها شنیدم می خواستند من را به عراق بفرستند، بفرستند به سرکنسولگری سلیمانیه.

سؤال: ببخشید من اینجا یک سؤال دارم تا آنجائی که من اطلاع دارم شما خودتان کرد هستید، بفرمائید که از کجای کردستان و چه ارتباطی از لحاظ فامیلی و عشیره ای با کردها داشتید بفرمائید به طور خیلی مختصر.

سرهنگ پژمان: بله من متولد سنندج هستم. پدرم اهل کرمانشاه، مادرم سنندجی است به اصطلاح که می گویند من از لحاظ تابعیت مذهبی تبعیت از پدرم کردم که کرمانشاهی ها به طور کلی شیعه هستند و از همانجا خوب هم احساس کردی داشتم و هم با کردها ربط و ارتباطی داشتم و در یک مأموریتی قرار شده بود که من حتی در وقتی که ادانشجو بودم و آمدم بیرون و در حزب کمونیست بودم به آذربایجان به کردستان هم بروم ولی خوشبختانه یا متأسفانه مسئله ۲۱ آذر ۱۳۲۴ اتفاق افتاد که موضوع رفتن من به آنجا منتفی بود روی این مسئله در ساواک که من کرد هستم تازه می خواستند روی مسئله کرد و کردستان بررسی هائی بشود این بود که من را در آنجا در یک شعبه ای به نام شعبه اکراد گذاشتند و از آن وقت من فکر می کردم کردستان یعنی همان منطقه ای که من متولد شدم و همان دور و اطراف کردستان وقتی که علاقمند شدم کتاب های متعددی در اختیارم قرار گرفت و از بیرون هم تهیه کردم و به موضوع کردستان در جهان آشنائی و اطلاعاتی پیدا کردم و سرهنگ دکتر پاشائی که یکی از افسران برجسته ساواک بود این طور به مصلحت دانست که من به سلیمانیه بروم و در مرکز بمانم و در ستاد آنجا بمانم و از من استفاده بیشتری بشود. اگرچه من یک کمی ناراحت شدم که خوب این یک

مأموریتی بود خوب بود انجام میشد و می رفتم، روی آنجا هم خیلی حساسیت پیدا کردم ولی بعدها فهمیدم که نه اینها در فکر بودند که از من استفاده بیشتری بشود در آنجا. این شعبه را بتدریج توسعه دادیم و منجر به این شد که من به عراق بروم به سمت معاون وابسته نظامی و مسئول امور ساواک در عراق را عهده دار بشوم. بخصوص زمانی بود که تازه انقلاب ۱۹۵۸ عراق یا به اصطلاح کودتای ۱۹۵۸ عراق اتفاق افتاده بود و من هم به موقعیت و وضعیت دولت عراق و فعالیت هائی که زیر زمینی آنجا میشد، چون مسئول کار بودم با این فعالیت های زیر زمینی کاملاً "آشنائی پیدا کرده بودم و حتی قبل از آن که اصولاً" این کودتا اتفاق بیفتد من در منطقه سقز بودم و هیأت دولت به کردستان آمده بود، مرحوم تیمور بختیار من را مامور کرد که تمام مناطق کردستان ایران را بروم و برگردم و گزارشی از وضع آنجا بدهم و در سقز منزل یکی از رؤسای عشایر بودم و سر نهار یک مرتبه یک کسی صدایش کرد رفت بیرون بعد آمد و گفتم چیه گفت هیچ چیز وقتی که همه رفتند به من گفت که می گویند در عراق یک موومان (Movement) و حرکت هائی هست و ممکن است اتفاقی بیفتد، گفتم عراق چه اتفاقی میافتد چیز بی ربطی می گویند معذالک من تو شک و تردید بودم آمدم به سقز آن وقت سرهنگ کمالی نامی رئیس ساواک سقز بود من یک گزارش مختصری نوشتم که طبق یک خبر تأیید نشده از یک منبع غیر موثق می گویند در آنجا یک موومان و حرکاتی هست از این حرف ها بلافاصله به من دستور داده شد که این موضوع را تعقیب کنید و ببینید به هر وسیله ای شده بدانید چه خبر هست، من ناچار چون دیگر به وضع منطقه آشنائی پیدا کرده بودم رفتم به منطقه سردشت، به منطقه سردشت رفتم و خوب رؤسای عشایری که در آنجا با عراق رابطه و ارتباط داشتند دیدم و متوجه شدم که اینها زیاد اطلاعاتی ندارند از یکی از آنها خواستار شدم که من را با لباس غیرنظامی به عراق بفرستد من به داخل عراق رفتم به منطقه قلعه دیزه البته قبل از رسیدن به قلعه دیزه الان آن آبادی را فراموش کردم چه آبادی بود منزل یکی از رؤسای ایل «پشت در» رفتم. در آنجا که بودم او گفت که من زیاد اطلاعاتی ندارم ولی در واقع اطلاع داشت من را فرستاد منزل یکی از رؤسای عشایر در قلعه دیزه در آنجا بودم و درست فکر می کنم ۴۸ ساعتی آنجا بودم می دانستم که دیگر مردم در حرکت هستند، شبها مذاکره می کنند اسلحه می دهند این حرف ها من در صدد بودم که برگردم که موضوع همان انقلاب ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ اتفاق افتاد و مرزها بسته شد من در آنجا ماندم تا این که من دوباره آمدم به منزل همان رئیس عشیره «پشت در» و شبانه من را با چهار نفر دوباره به سردشت آورد و من آمدم به سقز برای این که هنوز در مهاباد ساواک نداشتیم آمدم به سقز آمدم و نوشتم که بله من که چیز کرده بودم از من خواستند تحقیق کنم من به عراق رفتم که مورد ایراد هم قرار گرفتم که چرا بی اجازه شما به آنجا رفتید و مذاکرات مفصلی در تهران بعمل آمد.

من به تهران که برگشتم گزارش کردم و البته تیمسار پاکروان و تیمسار بختیار خیلی از من تجلیل کردند ولی به من گفتند منبع بعد برای رفتن به داخل کشورها یا جاهائی و عملیات مخصوص باید از تهران کسب دستور بکنی من گفتم چون مسئله حساس و مهم بود و امکان داشتم که این کار را انجام بدهم و دسترسی نبود و ساواکی هم نبود و من نمی توانستم دوباره برگردم بیایم این همه راه را به سقز از این لحاظ من این کار را کردم.

وقتی به مأموریت عراق رفتم هدف ها کاملاً" معین بود بخصوص از لحاظ مسئله کرد و کردستان در آنجا در حقیقت تعداد زیادی از اکراد را من اسماً" شناخته بودم و وقتی وارد عراق شدم، معذرت می خواهم قبل از این که به عراق برویم، من پیشنهاد کردم که خوب تمام مناطق ترکیه و عراق و سوریه و

ایران را کاملاً شناخته ام و به اروپا مرا فرستاده اید مراکز اکراد را در حد و حدودی که توانستم آشنائی پیدا کرده ام پیشنهاد می کنم که یک برنامه ای در مناطق مختلف کردستان جهان، به اصطلاح، پیاده بکنیم از لحاظ ارتباط کرد با ناسیونالیسم ایران به خاطر این پیشنهاداتی کردم و مورد تصویب قرار گرفت یکی از آنها انتشار روزنامه ای به نام کردستان بود به زبان کردی در ایران و چاپ کردن پوسترهائی که در مناطق کردستان چه در عراق و چه در داخل ایران پخش کردیم و به وجود آوردن برنامه های کردی که در خود تهران بیش از ربع ساعت نبود بعدها ارتقاء دادیم تا یک ساعت در تهران و در مناطق دیگر مثل سنندج مثل مهاباد، رضائیه و بعدها چون مسئله تعداد زیادی کرد در مناطق خراسان هم ساکن بودند آنجاها را کاملاً بررسی کرده بودم و اکثراً گوش می دادند به رادیوی کردی داخل شوروی این بود که در آنجا هم رفتیم و برنامه ای در رادیوی خراسان بوجود آوردیم که جلب توجه این اکراد را بکند که از گرفتن رادیوهای کردی داخل شوروی منصرف بشوند و در خود تهران هم یک برنامه تلویزیونی بوجود آوردیم که هفته ای یک بار و یک ساعت کردها رقص های محلی، آوازهای محلی و بعدها به خاطر این که جنبه فقط کردی نداشته باشد تعدادی هم آسوری و ارمنی را هم با اینها به اصطلاح همآهنگ کردیم و رقص های محلی ارمنی و آسوری و گاهگاهی حتی بلوچی هم در آن برنامه انجام میشد. من وقتی به عراق وارد شدم پس از مدتی دستور داده شد که این روزنامه در داخل ایران منتشر نشود من وقتی به ایران آمدم و برای گزارشتی با مرحوم تیمسار پاکروان صحبت کردم گفت بله عده ای از امرای ارتش مثل مثلاً تیمسار جهانبانی، سپهبد جهانبانی، تیمسار شاه بختی و همان افسران خیلی قدیمی پیش اعلیحضرت رفته اند و گفته اند که انتشار همچو روزنامه ای باعث این میشود و ممکن است که آذربایجانی ها، بلوچ ها و دیگران هم بخواهند و به مشکلاتی دچار بشویم. من اصرار زیادی می کردم در این کار یک بار هم که دوباره به عرض رسیده بود گفته بودند که خیلی خوب منتشر بکنید اما برای اشخاص طرف اعتمادتان بفرستید و پست برایشان بکنید نه این که در داخل شهرها در گیشه روزنامه فروشی ها بفروشید، نه و کاری بکنید در خارج از کشور بیشتر منتشر بکنید این بود که تعداد زیادی به عراق می فرستادند که من خودم آنجا برای اکراد می فرستادم و بقیه اش را هم به اروپا به نمایندگی هائی که داشتیم می فرستادیم بخصوص فرانسه که مرکز فعالیت کردها بود می فرستادیم و در داخل عراق به خاطر این که از لحاظ هم مطالب و از لحاظ اخبار و اطلاعات جالبی که می دادیم به آنجا منعکس میشد در عراق حتی تا یک دینار هم به فروش می رسید. من در مدت اقامتم در همان اوایل با اکثر اکراد در آنجا آشنائی پیدا کردم بخصوص ایل جاف و باقیمانده ایل جاف که داخل ایران بودند و داودبک که یکی از سران بود که به ایران رفته بود و مورد محبت دولت ایران و بخصوص سران بعضی مسئولین ساواک قرار گرفته بود و از او حمایت کرده بودند. در آنجا از من استقبال کردند و می دانستند که منشاء این کار من بودم و پیشنهاداتی که من کردم و آنها خیلی از من استقبال می کردند به نحوی که دیگر من با خانواده های اینها آمد و رفت داشتم یکی از زن هائی که می دانستم که جزء حزب دموکرات است و فعالیت شدید داشت خانم برهان جاف شبی در منزلم با او صحبت کردم گفتم که اگر امکان داشته باشد وسیله ملاقات من را با جلال طالبانی فراهم بکند و گفت که هیچ اشکال ندارد این بود که ایشان جلال طالبانی را به منزلش دعوت کرده بود به صورت کاملاً سری من اولین بار با جلال طالبانی در منزل طویبی جاف که زن برهان جاف بود آشنائی پیدا کردم و قرار با هم گذاشتیم که گاهگاهی همدیگر را ببینیم، البته من خیلی احساسات کردی نشان دادم به خاطر این که مورد قبول آنها واقع بشوم و اگر می خواستم که این کار را نکنم به قطع و یقین اینها از من

دوری می کردند و به صراحت هم گفتیم من مسئول کارهای اطلاعاتی هستم و احتیاج دارم به من کمک بکنید من هم در هر مورد و مواردی باشد شما را کمک می کنم. جلال طالبانی یکی دیگر از دوستان و همکاران خودش را که خیلی فرد برجسته ای بود به من معرفی کرد اکثر اوقات می آمد آنجا، روزنامه های کردی را از من می گرفت و اعلامیه هائی که به وسیله حزب دموکرات در بغداد و جاهای دیگر منتشر میشد به من می دادند من هم به صورت مصاحبه بدون این که فکر بکنم که زیرپاکشی می کنم اطلاعاتی از فعالیت های اینها به دست می آوردم تا آن که به من گفت که گویا عبدالکریم قاسم در فکر آن است که بر ضد اکراد کارهائی بکند و حزب دموکرات را منحل بکند. در اینجا به من گفت که ملا مصطفی قصد و نظر دارد برود به شمال و دیگر برنگردد و همین کار را هم کرد، به خاطر نمی دانم عید قربان یا عید فطر بود، ایشان از عبدالکریم قاسم اجازه گرفت به خاطر این که ایشان وقتی برگشته بود به عراق در منزل نوری سعید اقامت کرده بود و همه گونه امکانات در اختیارش بود و به اصطلاح از او نگهداری می کردند، وقتی رفت دیگر برنگشت و به تدریج موضوع نافرمانی و کار بر علیه دولت عراق شروع شد. این مصادف با وقتی بود که ما قبل از این که به عراق یعنی من قبل از این که به عراق بیایم ایران در فکر این بود که روابط بسیار نزدیکی با عبدالکریم قاسم فراهم کند و این روابط به هیچ عنوان برقرار نمیشد، ناچار شدند طرحی برای براندازی عبدالکریم قاسم بریزند این بود که چه از اشخاصی که عراقی بودند و غیر کرد و چه از کردها بررسی کردیم که طرحی برای این کار تهیه بکنیم از یک دو نفر دعوت کردیم به ایران آمدند از اینها اطلاعات کاملی در ظرف دو سه ماهی که در آنجا اقامت داشتند اطلاعات کاملی از وضع ارتش، از سران برجسته عراق و کسانی که در زمان رژیم سلطنتی فعال بودند و هنوز هم نظر مساعدی به رژیم عبدالکریم قاسم نداشتند پیدا کردم و به وسیله همین آشنائی ها به خارج از کشور رفتم و در لبنان با یک عده ای از وکلا، وزرا، و مسئولین سابق و افسران سابق اطلاعات زیادی پیدا کردم و با اینها قرار و مدار گذاشتیم بخصوص با هادی کلبی که معاون سنای عراق بود ملاقات کردم با محمود بابان وزیر بهداری سابق ملاقات کردم و از اینها اطلاعات زیادی پیدا کردم هم در مورد افسرانی که فرار کرده بودند و هم از شخصیت هائی که در کشورهای مختلف بودند در اردن، در مصر و در جاهای دیگر، این بود که پس از این اطلاعات من وقتی که می خواستم به داخل عراق بروم برای انجام این مأموریت، مأموریت دیگری که ضمناً به من احاله شد تعقیب و پیروی همین طرح بود که حالا که من به داخل عراق می خواهم بروم و در آنجا اشخاص زیادی را شناختم و آن کسانی که به ایران آمده بودند به وسائلی باز هم به عراق برگشته بودند می توانستم که در آنجا دیگر شخصاً برای این کار اقدام بکنم این بود که به وسیله شخصی که به ایران آورده بودیم به نام رشید کلیددار با خیلی از اشخاص و رؤسای عشایر آشنائی پیدا کردم و به وسیله شخص دیگری که الان خوب به خاطر ندارم که اسمش را فراموش کردم به وسیله یکی از اکراد پسر شیخ محمود اسمش را فراموش کردم با یکی از عراقی ها مربوط شدم که می دانستم که تا حدود زیادی او با رجال سابق مربوط است و با مقامات یا دستگاه اینتلجنس سرویس انگلیس هم مربوط باید باشد ولی به وسیله او من توانستم با خیلی از رؤسای عشایر آشنا شوم و چون برادر خانمش افسر بازنشسته بود به وسیله او با یکی دو نفر از افسران بعثی عراق آشنائی پیدا کردم و قرار بر این شد که حتی من با فرمانده پادگان بغداد که اسم او را فراموش کرده ام ولی خوب به خاطر می آید بعد می گویم، آشنائی پیدا کنم با آن شخص که خیلی مورد اعتماد و مورد توجه عبدالکریم قاسم بود با او هم در منزل همان شخص ملاقات کردم از امکاناتش سؤال کردم و آمادگی اش را سؤال کردم و مخصوصاً سؤال می کرد که آیا ما ضمن این که

این فعالیت ها را می کنیم آیا دولت های دیگری مثل انگلیس یا آمریکا از این فعالیتان اطلاع دارند، من اگر چه اطلاع نداشتم که واقعا" اینها اطلاع دارند یا نه ولی برای آن که اینها را از دست ندهم به ناچار می گفتم مسلما" وقتی که دولتی مثل ایران می خواهد در منطقه ای مثل اینجا کاری انجام بدهد مسلما" با دوستانش ارتباطی خواهد گرفت یا فرض کنید که مشاوره خواهد کرد ولی من از نحوه مشاوره یا نوع مشاوره و یا این که این کار انجام می شود یا نمی شود اطلاعی ندارم و در این مورد هم من مسئولیتی در اینجا ندارم که با مسئولین سفارت انگلیس ارتباطی داشته باشم ولی روی این مسئله خیلی اینها دقت می کردند من فکر کردم که بهترین راه آن است که چون در کردها نفوذ خیلی کرده ام و به اصطلاح یک موومان و حرکاتی در شمال شروع شده است شاید بتوانم که این موومان و حرکات را به طرف ایران جلب بکنم. این بود که من پیشنهاد کردم به یکی از مسئولین که با من ارتباط داشت گفتم که وضعیت و موقعیت شما طوری است که نمی توانید با این ترتیب علیه عبدالکریم قاسم جنگ را ادامه بدهید بهتر این است که ما به شما کمک بکنیم به حقیقت و واقعیت هنوز اصولا" من با مرکز صحبت نکرده بودم فکری بود و ایشان گفت که من این موضوع را به ملا مصطفی و مسئولین می گویم اگر اینها قبول کردند به تو خبر می دهم بعد از یک هفته گفته بود که اگر دولت ایران یک چنین محبتی بکند ما سپاسگزار می شویم این بود که من به تهران نوشتم که من را بخواهید به تهران. آمدم و با مرحوم پاکروان صحبت کردم و گفتم که فکر بسیار خوب و اساسی است و من را فرستادند پیش تیمسار بختیار، خوب به خاطر ندارم در آن موقع تیمسار علوی کیا هم بود یا نه، خوب به خاطر ندارم ولی مثل این که من بودم و تیمسار پاکروان و تیمسار علوی کیا با تیمسار مرحوم تیمور بختیار مسئله را به صورت کلی با ایشان صحبت کردم بعد بلافاصله روز بعد تیمسار پاکروان گفت که شما بروید و خدمت اعلیحضرت شرفیاب بشوید من به اصطلاح تعجب کردم من کاری با اعلیحضرت ندارم بروم بگویم چه پیش اعلیحضرت. گفت که ایشان سؤالاتی خواهند کرد شما جواب بدهید. من رفتم حضور اعلیحضرت و در کاخ بابل بودند آن وقت من رفتم آنجا جزئیات را نمی گویم به چه ترتیب به چه صورتی ولی خوب به صورت کلی من رفتم آنجا اولاً" وضع کردستان را از من سؤال کردند، کردستان ایران، معذرت می خواهم قبل از این شرفیابی یک بار هنوز در تهران بودند در کاخ سر درسنگی بودند در آنجا بودند مسئله کرد و کردستان باز هم جلب توجه کرده بود من در آن سفری که به دور ایران کرده بودم به تمام مناطق کردستان رفته بودم حضور اعلیحضرت رسیدم و موضوع کردستان را از من سؤال کردند من وضع نامطلوب آنجا را به اطلاعشان رساندم عصبانی شدند، داد کشیدند چرا ناراضی هستند ما این همه اقدامات می کنیم گفتم قربان اقدامات که می کنید دستورات می دهید ولی من فکر نمی کنم به صورت قاطع این کار بشود کما این که مثلاً" پلی در منطقه دوآب به آن می گویند پل نوسود و پاوه این را آب برده و اصلاً" مردم به طور کلی آن طرف آب مانده اند و تمام زندگیشان از آنجا تأمین می شود و حتی یک کدخدا وقتی پرسیدم که نظرتان نسبت به اعلیحضرت ایران چیست به من گفت کدام اعلیحضرت، اعلیحضرت ملک فیصل را می گوئید اگر منظورتان اوست بله زنده یاد ملک فیصل، من ناراحت شدم گفتم چرا مزخرف می گوئید ایشان گفت که بله من نامم، آمم، گندمم همه چیزم نفتم همه چیز کبریتم اینها مگر نمی بینی که اینجا نشسته ای همه اش از این راه تأمین می شود، یک پلی اینجا بوده آب برده ما بکلی از ایران جدا شده ایم و ملحق به عراق هستیم ایشان خیلی ناراحت شد و دستور داد بلافاصله آن پل را درست کردند و حتی کامیون های متعدد خواربار، قند و چای تمام اینها را به آن مناطق فرستادند و حتی به خاطر دارم که روی تمام آنها هم روی سیگارها

مارک زدند مخصوص برادران مرزنشین کرد ایران، یک چنین جمله ای. این بار دوم بود که خدمتشان شرفیاب می شدم، گفتند که مسئله کرد چیست در عراق، گفتم کدام مسئله گفت این که پیشنهاد کردی که ما از کردها استفاده کنیم گفتم بله الان اینها در شمال هستند و یک حرکتی بر ضد عبدالکریم قاسم دارند مصادف با کارهای دیگری که ما در داخل عراق داریم انجام می دهیم این عمل یک عمل تضعیفی است و دولت عراق را تضعیف می کند دولت عراق را سرگرم به آنجا می کند و ما می توانیم در داخل خود بغداد دست به کارهایی بزنیم گفت که ملا مصطفی که در ایران به اعدام محکوم است چطور مورد استفاده قرار بدهیم گفتم اشکالی ندارد ما از او استفاده می کنیم، گفت تا چه حد قابل اعتماد است گفتم به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست با تعجبی به من نگاه کردند که کسی که به این صورت است چطور می خواهید از او استفاده کنید گفتم قربان ایشان قابل اعتماد نیست ولی قابل استفاده هست و من با این سران دیگر حزبی از قبیل ابراهیم احمد، ببخشید از قبیل جلال طالبانی، عمر دوباره دوستی و آشنائی عمیقی پیدا کرده ام و می توانیم از اینها استفاده کنیم، مسائل سیاسی ایران را نه من و نه شما و نه هیچ مسئولی در میان نمی گذارند مسئله یک معامله و داد و ستد است، ما به آنها می گوئیم چکار بکنید در مقابل پولی به او بدهیم اگر انجام داد و ادامه داد ما کمک خود را ادامه می دهیم اگر انجام نداد قطع می کنیم. گفتند بسیار خوب این موضوع را روی کاغذ بنویسید بدهید به پاکروان بیاورد. به خاطر ندارم گفتند به پاکروان بدهید برای من بیاورند البته آن زمان تیمسار بختیار بود و آن موضوع را من کاملاً نوشتم و دادم به ایشان و گفتند که خیلی خوب در این مورد دستور می دهیم بعد من خودم پیشنهاد کردم که پس برای این مسئله من در آنجا سمت رسمی دارم نمی توانم تمام این کار را انجام بدهم بهتر است که ما بخواهیم که اینها نمایندگان خودشان را به تهران بفرستند گفتند فکر بسیار خوبی است. به محض این که من وارد بغداد شدم به آن مسئول گفتم که به آنها خبر بدهید دو نفر از سران برجسته آنجا را در نظر بگیرید بفرستند برای مذاکره که البته بعدها خیلی ترس و واهمه داشتند از این کار و این حرف ها ولی تا حد و حدودی یک کمی صداقت و راستی در من دیده بودند و اخلاص و کردیت توی این صحبت ها دیده بودند گفته بودند پناه به خدا می رویم حالا ببینیم چه می شود حالا خود ملا مصطفی که نمی رود که محکوم به اعدام است ما دو نفر برویم ببینیم چه میشود، من ترتیب کار را دادم به نحوی که در روز معین و ساعت معین اینها به منطقه خارج در سردشت برسند من هم بلافاصله به ایران برگشتم.

(پایان نوار ۱ الف)

وقتی من به سردشت رفتم و این دو نفری که اسم بردم عمر دوباره و علی عسگری از فرماندهان برجسته کرد بودند و اینها را من به تهران آوردم و در خانه امن جا دادم که البته خانه شخصی خودم بود که به عنوان خانه امن در اختیار ساواک بود در آنجا اقامتشان دادم و تیمسار پاکروان شخصا خودش آمد و با آنها صحبت کرد و اینها توقعات زیادی داشتند از لحاظ اسلحه از لحاظ پول و خیلی چیزهای دیگر و بخصوص از لحاظ این که با صداقت و حقیقت و واقعیت با ما همکاری کنند و بدانند که بله نژاداً اینها حقیقتاً ایرانی هستند و کرد در هر جای جهان باشد ایرانی هستند حالا مسئله این که در داخل کشورهای دیگری هستند این مسئله دیگری است ولی ارتباط کرد با ناسیونالیزم ایران یک چیز حقیقی و واقعی است اینها البته سوگند یاد کردند که تا روزی که دولت ایران به اینها خیانت نکند دست از

پشت اینها بر ندارد اینها وفاداری خودشان را عملاً نشان بدهند، بعد از چند روزی مثل این که تیمسار علوی کیا و تیمسار بختیار هم اینها را ملاقات کردند و اینها برگشتند به عراق. پس از بررسی هائی که به عمل آوردیم قرار بر این شد که تعداد کمی فقط اسلحه سبک مثل تفنگ و فشنگ و مقداری پول به اینها داده بشود برای این کار من مامور شدم که بروم در داخل این منطقه و این منطقه را بازرسی بکنم هم از لحاظ نفر و هم از لحاظ وضعیت سلاحشان از لحاظ این که به چه صورت و به چه ترتیب دارند عمل می کنند من پیغام دادم به اینها که من می خواهم آنجا بیایم من را راهنمایی کردند و هدایت کردند و از منطقه ای که نه ژاندارم، نه مسئولین امنیتی ایران بدانند من وارد عراق شدم و رفتم به محل حزب آنها که در آن وقت در یک منطقه ای به نام ماووت بود. در یک غار خیلی بزرگ بود که آنجا رفتم برای اولین بار با دکتر ابراهیم احمد به اصطلاح سکرتر و دبیر کل حزب آشنائی پیدا کردم و خیلی هم علاقمند بودم که این شخصی که خیلی درباره اش خوانده بودم از نزدیک ببینم از لحاظ کار به خاطر این که این شخص را یک بار قبل از این که من به صورت رسمی به عراق بروم به عنوان این که من لیسانس تاریخ و جغرافی هستم و می خواهم بررسی جغرافیائی بکنم به داخل عراق رفته بودم به طور عادی با پاسپورت عادی و در سلیمانیه که رفته بودم علاقمند بودم این شخص که چندین بار در زمان رژیم سلطنتی زندانی شده و خیلی مورد توجه و علاقمندی مردم کردستان بود ببینم. گفتند ایشان وکیل دادگستری است هر جا عقبش گشتم پیدا نکردم گفتند در دادگستری است من رفتم حتی توی دادگستری سلیمانیه آنجا فقط قیافه اش را ببینم من رفتم آنجا و گفتم من جلال دکتر جلال مجتهدی هستم و آمده ام برای مطالعات این حرف ها، بعدها به من گفت که من آن وقت فهمیدم که تو بیخود عقب ما نمی کردی، باید یک چیزی دست باشد و به محض این که رسیدم او مرا فوراً شناخت و گفت یادت هست که آمدی عقب من، من آن وقت می دانستم که تو اینکاره ای و بیخود عقب ما نمی کردی من دو سه روزی در آنجا ماندم با اینها صحبت کردم راجع به تشکیلاتشان، تنظیماتشان و پادگان هائی که در آنجا تشکیل داده بودند به من گفته بودند ما در حدود ۵ هزار نفر مسلح داریم و تا ۵ هزار نفر می توانیم مسلح داشته باشیم و از این پادگان به آن پادگان می بردند بخصوص اگر افراد متفرقی بود اینها را می آورند به صورت نمایی به من نمایش می دادند ولی وقتی نگاه می کردم از قیافه آنها می دیدم که این یکی را قبلاً در پادگان قبلی یا به اصطلاح خودشان در مقر قبلی دیده بودم وقتی برگشتم به واقع و حقیقت گزارش کردم که اینها ممکن است در حال حاضر هزار نفر داشته باشند و به واقع بیش از هزار نفر نمی توانند داشته باشند و هزار نفر هم ندارند و این که در حد و حدود هزار نفر فقط برای اینها یعنی به اینها کمک باید بشود این بود که برای این کار قرار شد که در سردشت که ما ساواک نداشتیم یک ساواک جدیدی به وجود بیاوریم از آنجا که آمد و رفت می شود. آنجا محل فعالیت و عملیات و اطلاعات و همه چیز باشد که اگر هم اشخاصی از آن طرف می آیند به این طرف بلافاصله وارد سردشت بشوند و امنیت داشته باشند و ژاندارم و سایر مامورین انتظامی مزاحمتی برای آنها ایجاد نکنند. این بود که ساواک سردشت را تشکیل دادیم و موضوع این کار را چون من در داخل عراق بودم به شخص دیگری که نفر دوم بود بعد از من به آقای امانی جمشید امانی، سپرده شد که او این کارها را انجام بدهد.

در عراق اظهار علاقه کردم که شخصاً خودم بروم و این ملا مصطفی را که سال هاست رویش بررسی دارم و اسمش را شنیدم ببینم. این بود که به مناسبتی من به تهران که احضار شدم تمام کارها را آماده کردم در عراق وقتی برگشتم گفتم یک چنین پیشنهادی کردم ایشان هم علاقمند شده که من را ببیند

موافقت کردند این بود که من به وسیله قرار و مدارهایی که گذاشته بودم رفتن به سردشت و از آنجا رفتم به قلعه دیزه در قلعه دیزه بود که یکی از رؤسای عشایر به خاطر ندارم و اسمش را فراموش کردم مسئولیت پیدا کرده بود که مرا پیش ملا مصطفی ببرد. اسب هائی حاضر کرده بودند ما رفتیم به طور خلاصه عرض می کنم مشکلات زیادی داشتیم رفتن و برای اولین بار ملا مصطفی را در یک منطقه ای بود که حالا اسمش را فراموش کردم ولی مربوط به ایل پشت در بود آنجا ملاقاتش کردم و من را بوسید به خاطر دارم مقداری هم پول به من داده بودند که برایش ببرم. در آنجا در توی راه ما به عمر دوبه که با راول به سمت نمایندگی آمده بود برخورد کردیم و ایشان آمده بودند برای تأمین راه برای من، مختصر ما به اتفاق رفتیم و ملا مصطفی را دیدم و ضمناً "پولی که به من داده شده بود عیناً" به او دادم. روز بعد که من می خواستم از او خداحافظی بکنم دیدم یک پاکتی داد دست من ضمناً خصوصیات اخلاقی و این حرف ها و طرز خطاب به او را و همه چیز را من از عمر دوبه پرسیده بودم که یک وقتی نگویم مثلاً "جناب ملا مثلاً"، این حرف ها را دوست ندارد حتی به القاب اهمیت نمی دهد و من هم همان طور او را ملا مصطفی خطاب می کردم در یک چادری بود که زیر یک غاری زده بودند آنجا بودیم. روزها هم البته هواپیماها می آمدند که آن مناطق را بمباران کنند با هم ناهار می خوردیم همانجا هم می خوابیدیم و ۴۸ ساعت یا سه روزی من آنجا ماندم و وقتی که می خواستم خداحافظی کنم دیدم یک پاکتی به من داد گفتم این چیست گفت از اینجا که می خواهی برگردی برای بچه های سر و سوغای بخر، گفتم کجا من سر و سوغاتی بخرم و من در بغدادم من در تهرانم و احتیاجی ندارم خیلی هم متشکرم و نگرفتم از او هرچه اصرار کرد نگرفتم به اتفاق عمر دوبه و چند نفر دیگری من برگشتم و مذاکراتمان در همین مسئله همکاری بود. توقع داشت به دولت ایران بگویم که تعداد بیشتری، به او کمک کنند حتی من نمی دانم عدد بلد نبود، اصلاً "مغزش کار نمی کرد به من گفت که بله ما ۲۵ هزار نفر می توانیم مسلح داشته باشیم و در حال حاضر ده هزار نفر زیر سلاح داریم، من گفتم برآورد من غیر از این است، او گفت شما بالاخره کرد هستید و باید ما را حمایت بکنید گفتم که حمایت می کنیم البته من ۵۰ درصد هم کرد هستم ولی ۵۰ درصد هم اجازه بدهید که من اقلان دولتی باشم و نماینده آنها باشم و حالت بی طرفی داشته باشم و خلاف نمی توانم بگویم در هر حال من از او خداحافظی کردم آمدم و این کار به همین صورت ادامه پیدا کرد مصادف با این در داخل عراق هم مرتباً من با عوامل و عناصر مخالف عبدالکریم قاسم تماس می گرفتم و سازمان افسران بعثی در آنجا بسیار قوی بودند. قبل از این که ما در آنجا موفق بشویم گویا عبدالسلام عارف که به وسیله عبدالکریم قاسم از زندان نجات پیدا کرده بود همین بعثی ها که با ما در ارتباط بودند با قومی ها که طرفدار عبدالناصر بودند توافق می کنند و بر ضد عبدالکریم قاسم انقلاب کردند و اینها آمدند و من در آن روز بخصوص که اتفاق افتاد خیلی تعجب کردم و من فکر می کردم که بله همین سازمان ما بوده و بدون اطلاع من از داخل دستوراتی داده شده و با دولت های دیگری این کار شده بعدها تحقیق کردم نه این کار، کار ما نبوده و بخصوص این که در روی کار آمدن عبدالسلام عارف، جمال عبدالناصر در این مسئله مداخله داشته. بیشتر ناراحتی دولت ایران را به وجود آورده بود و به من دستورات موکد می دادند که در اینها نفوذ بکنم و اطلاعات دقیق به دست بیاورم به خاطر دارم ساعت ۹ صبح بود که صدای رادیوی بغداد الله اکبر، الله اکبر گفتن و شعار نظامی که بله انقلاب شده است و ما الان وزارت دفاع را گرفتیم و به همه جا مسلط هستیم من بلافاصله تلفن کردم به منزل مسئول رمز سازمان بیاید به سفارت من هم سوار ماشین شدم آمدم به سفارت دیدم که خوب توی خیابان ها شلوغ است و تا آمدم آنجا

مستول رمز به من گفت که خانه من نزدیک منزل فرمانده نیروی هوایی است و این شخص که کمونیست هم بود اسم فامیلش را نمی دانم، جعفرچی، یادم نیست اسمش را، وقتی می آمدم نزدیک خانه اش شلوغ بود از قرار او را دم در خانه اش خواسته اند و او را در همانجا کشته اند وقتی که می آمدم مردم آنجا دور جنازه اش ایستاده بودند، آمدم سفارت هیچکس نبود غیر از من و او به اتفاق یک نفر مستخدم به نام حبیب و من گفتم شما اینجا بمانید من بروم ببینم چه خبر است. با همان ماشین پلاک سیاسی و به اتفاق حبیب که هم کرد بود و هم مستخدم سفارت رفتیم داخل خیابان شارع الرشید و دیدم که خیلی شلوغ است ولی معذالک من خودم را به جلوی وزارت دفاع رساندم در یک کوچه ای ماشین را پارک کردیم و آمدم دیدیم که مرتبا "هواپیماها می آیند و می روند ولی در داخل وزارت دفاع بمب نمی اندازند ولی رادیو در اختیار عبدالسلام عارف است ولی در وزارت دفاع یک عده غیرنظامی تفنگ به دست دور تا دور وزارت دفاع را محاصره کردند. من گفتم که پیرس عربی من زیاد قوی نبود گفتم پیرس شما کی هستید از کجا هستید شما غیرنظامی چرا اسلحه دست دارید وقتی از او سؤال کرد گفت که اصلا" بتو مربوط نیست این چه سؤالی است میکنی از اینجا دور شو ما هم آمدم این طرف تر و بعد یواش یواش از مردم سؤال کردیم فهمیدیم که اینها عناصر غیرنظامی بعثی هستند و هنوز هم اینها به وزارت دفاع دست نیافته اند هنوز هم عبدالکریم قاسم در وزارت دفاع است و وزارت دفاع در دستش است و خودش هم در آنجا می خوابید در آنجا هم زندگی می کرد که بعد به اطلاعاتان می رسانم در یک ملاقاتی در وزارت دفاع با ایشان ملاقات کرده بودم به اطلاعاتان می رسانم ولی رادیوی بغداد در اختیار اینها بود بعد که تحقیق کردم گفتند که عبدالکریم قاسم با حسن البکر و سایر سران به اصطلاح انقلاب در یکی از کلانتری های منطقه منصور هستند که اصلا" من در آنجا اصلا" زندگی می کردم من آمدم بلافاصله به سفارت قبل از آن که به سفارت برسیم دیدم که ماشین عبدالکریم قاسم دارد از در وزارت دفاع می آید بیرون و پشت سرش هم دیدم رئیس ستاد ارتش او و چندتا ماشین دیگری کاملا" دیدم که عبدالکریم قاسم زنده است و می آید به طرف خیابان شارع رشید و مردم دارند همان طور برایش ابراز احساسات می کنند من فکر کردم که چون روابطش با سوریه بسیار خوب بود آن وقت شاید ممکن است دارد فرار می کند می خواهد برود از اینجا برود به یک سفارتخانه پناهنده بشود و وقتی ماشینم را به هزار مکافات و مشکلات از آن کوچه در آوردم افتادم در خیابان دیگری که می آمد به طرف شرجه و بازار دیدم مردم پابرهنه و سربرهنه آمدند تو خیابان ها و مرتبا" دارند شعار می دهند زنده باد عبدالکریم قاسم، زنده باد زعیمان، رهبرمان و دارد از طرف بازار ماشین عبدالکریم قاسم می آید و مردم هم دورش را گرفته اند و نمی گذارند اصلا" راه برود ابراز احساسات می کردند چون آن مسیر منتهی میشد به سفارت سوریه من فکر کردم ایشان دارد به سفارت سوریه پناهنده می شود بلافاصله من آمدم به سفارت و واقعیت را گزارش کردم، نه روی جزئیات، نوشتم که اینها الان در کلانتری آنجا هستند عبدالکریم قاسم هم در وزارت دفاع است و اینها هم فقط رادیو در اختیار دارند و وزارت دفاع هم محاصره است گزارشات مفصل را بعدا" من دادم برگشتم آمدم دوباره داخل شهر ببینم چه خبر است چه خبر نیست و رفتم منزل بابا علی، بابا علی پسر بزرگ شیخ محمود که یک وقتی به پادشاهی کردستان در سال ۱۹۲۱ رسیده بود رفتم آنجا با او ارتباط و دوستی داشتم گفتم مسئله چیست گفت که کار قومی ها است و بعثی ها. پرسیدم وضعیت در چه مرحله ای است، گفت تا آنجائی که دوستان من به من تلفن کرده اند در حال حاضر عبدالکریم قاسم زنده است و یکی از روزنامه نویس های تقریبا" می شود گفت چپ گرا که با او خیلی دوست و خیلی نزدیک است حامل پیغام است بین

انقلابیون و عبدالکریم قاسم که تحت شرایطی او تسلیم بشود و بیایند وزارت دفاع را بگیرند گفت هنوز موفق نشده اند و او پیامشان را قبول نکرده و گفته است نه خیر من به اوضاع مسلط هستم و به هیچ عنوان من استعفا نمی کنم، من آمدم به سفارت دیدم یک تلگراف فوری آمده، روز تعطیل هم بود جمعه بود مثل این که یک گزارشی آمده که مراتب از شرفعرض گذشت فرمودند که تمام رادیوها، خبرگزاری ها و عوامل خیلی طرف اعتماد اعلام کردند که عبدالکریم قاسم کشته شده است و اینها به اوضاع مسلط هستند، این مزخرفات چیست که سرهنگ پژمان گزارش می کند ما هم نشستیم و جزئیات را نوشتیم که آقا ما شخصا "بلند شدیم و رفتیم و به هزار مکافات و مشکلات تمام اینهایی که من خودم شاهد عینی بودم تا حالا. گزارش بعدی هم این است که من رفتم با بابا علی هم تماس گرفتم در حال حاضر ایشان در ارتباط است با این رجال و چه بسا اصلا" وزیر هم بشود ایشان این منبع به این موثقی است و با ایشان هم قبلا" صحبت شده ولی مثل این که این وزارت را نخواهد پذیرفت و چون در زمان عبدالکریم قاسم ایشان وزیر شد و بعد از مدتی استعفا داده مثل این که تمایلی به قبول وزارت ندارد و ایشان می گفتند که با فواد عارف هم دوستی بسیار نزدیک داشتم و به منزلش آمد و رفت می کردم از اطلاعاتش استفاده می کردم از تجربیاتش استفاده می کردم هم برای مسئله کرد و هم برای انقلاب در عراق، حالا مسئله این که چرا ما اصرار داشتیم که وضع عبدالکریم قاسم را بهم بریزیم این بود که روزی آقای آرام به من گفت که به من دستور داده شده که آقای عبدالکریم قاسم را ببینم و سفارشی دارم از طرف اعلیحضرت برای او.

سؤال : آقای آرام چکاره بود؟

سرهنگ پژمان : آقای آرام سفیر ایران بود در بغداد و ایشان به من گفت که شما هم در معیت من بیاید با همدیگر برویم، گفتم اشکالی ندارد ما رفتیم در معیت ایشان و آقای جعفر رائد سمت مترجم را داشت. رفتیم آنجا وقت قبلی داده بودند رفتیم آنجا بعد ایشان گفت که اعلیحضرت به شما سلام رسانده است و ابراز دوستی و مودت می کند و از شما انتظار دارد که روابط دوستی، تجاری و سیاسی بین دو کشور بوجود بیاید. ایشان یک مرتبه یک دری را باز کرد که البته آشکار نبود در داخل اطاقش و رفتیم تو دیدیم که اطاق خواب او است در آنجا وقتی که در را باز کرد یک گنجه ای را باز کرد تمام آغشته به خون بود گفت که آقای سفیر من با این وضعیت روبرو هستم این لباسی بوده که در وقتی که ایشان در شارع الرشید می رفتند یک مرتبه به او سوء قصد می کنند و بعضی ها بودند که در همانجا بلافاصله آجودانش و راننده اش کشته می شوند و خودش هم دستش را زد بالا تمام را بخیه زده بودند که دستش هم تیر خورده بود گفت من در داخل عراق با این وضعیت روبرو هستم و این مشکلات را دارم اینها همه مخالف با رژیم سلطنت هستند، مخالف با دولت ایران هستند و اینها اگرچه کمونیست نیستند ولی خیلی افکار چپی تر از کمونیست ها دارند غیر از اینها قومی ها هستند غیر از اینها کردها هستند که مخالف با این چیزها هستند. گفتم من در اینجا جوابی می خواهم بدهم کردها به طور کلی در هر جای دنیا باشند اینها ایرانی هستند و نظر نامساعدی به ایران ندارند و حتی موافق هستند و در حال حاضر هم با آن که اینها خیلی علاقه دارند که با ما ربط و ارتباطی داشته باشند ولی به خاطر شما هیچ ارتباطی نگرفتیم این است که ما کرد را از خودمان می دانیم کردها هم ما را از خودشان می دانند و هیچ اختلافی هم با کردها نداریم، گفت من داخل بحث در این مورد نمی شوم برای این که من خودم مادرم هم کرد

است و احساس کردی هم دارم ولی غیر از اینها احزاب متفرقه زیاد هستند، کمونیست ها هستند، بعثی ها هستند، قومی ها هستند و، و، و این است که من این مشکلات را دارم من علاقه دارم به دولت ایران به ملت ایران ولی ما شکننده رژیم پادشاهی هستیم، ما شکننده پیمان بغداد هستیم و هنوز ما در حال انقلاب هستیم و شما انتظار نداشته باشید که ما با شما یک روابط سیاسی خیلی گرم و روابط اجتماعی داشته باشیم این کار ممکن است ولی وقت لازم دارد. متأسفانه یا خوشبختانه عمر او کفاف نداد و مسئله انقلاب قومی ها و بعثی ها به طور کلی به طومار زندگی او و هم به خدمتش در عراق خاتمه داد. من شخصاً" برای آن شخص خیلی احترام قائلم به خاطر این که روی کاراکترش که وقتی بررسی می کردم به واقع شخصی وارسته، خیلی پاک، خیلی درست و درستکار و با یکی از هم دوره هایش که وقتی که معلم بوده و همدانی بود، آقای علوی، آشنائی پیدا کردم ایشان را یک مرد هم معتقد مسلمان و هم یک مرد واقعا" میهن پرست و به خاطر عشق به میهنش و علاقمندی به میهنش می آید داخل ارتش می شود و همیشه از وضع موجود ناراضی بوده که بعدها یکی از عوامل خیلی موثر بود که فرمانده تیپ بود به اتفاق عبدالسلام عارف کودتا کردند و اختلاف با هم پیدا کردند که ایشان بلافاصله خودش را نخست وزیر خواند در حالی که چنین قراری بین آنها نبوده و ایشان را هم به سمت معاون نخست وزیر تعیین کرد و اختلافات عمیق شد که ایشان را می خواست بفرستد به سمت وابسته نظامی در خارج از کشور، نرفت و زندانش کرد و خودش هم رفت از زندان در یک عیدی و آوردش بیرون که بعدش هم جمال عبدالناصر با اینها تماس گرفتند و همین به اصطلاح کودتا را بر علیه او انجام دادند و عصر بود که رادیوها مرتباً" اعلام می کرد که خبر مهم داریم چون اداره رادیو نزدیک سفارت بود من به صورت پیاده رفتم و جلوگیری کردند از من، من بلافاصله کارتم را نشان دادم گفتم که من عضو سفارت هستم دارم می روم خانه رفتم از جلو آنجا رد بشوم دیدم یکی دوتا زره پوش آمد و بوق زنان دم اداره رادیو متوقف شد به محض این که متوقف شد دیدم یک عده پیاده شدند و خوب، من را رد کردند که گفتند تندتر برو، نمی دانم چیه من برگشتم به سفارت و رفتم پای تلویزیون نشستم به خاطر دارم که آقای آرام بود، او هم آنجا نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کردیم یک مرتبه اعلام کردند که بله عبدالکریم قاسم و چند نفر دیگر فرمانده نیروی هوائی و وزیر کشورش و اینها را تیرباران کردند و عکس هایشان را هم نشان دادند در توی تلویزیون و یک درجه داری سر عبدالکریم قاسم را راست کرد و یک تفی توی صورتش انداخت که البته بعدها که من از مردم می شنیدم خیلی متأثر بودند از این واقعه.

ما کمک به کردها را به همین صورت ادامه دادیم بخصوص شنیدم البته من نمی دانستم شنیدم که آمریکائی ها و اسرائیلی ها هم به این مسئله خیلی علاقمند هستند و می خواهند اینها را بیشتر تقویت کنند. یک روزی من به تهران احضار شدم و تیمسار سرلشگر علی معتمد من را احضار کرد آن وقت مسئول اطلاعات خارجی بود گفت که چند نفر از اشخاص مهم خارجی در اینجا هستند می توانید شما اینها را پیش ملا مصطفی ببری و برگردی یا نه؟ گفتم به من ۲۴ ساعت مهلت بدهید من باید از داخل ایران بروم آن منطقه تمام مناطقی است که در همه جا ژاندارم هست، سازمان امنیت هست و می باید که من از پیرانشهر اینها را ببرم و آنجا منطقه ای بود که خیلی حساس و مهم و حتی تیبی در آنجا اسکان داشت از این لحاظ برای من خیلی مشکل بود که اینها را به صورتی ببرم که کسی نفهمد این بود که من گفتم اشکال ندارد البته در اینجا چون مواردی پیش می آید که مربوط به گذشته می شود باید به اطلاعاتان برسانم تیمسار مرحوم پاکروان علاقمند شدند برای مذاکره با شخص ملا مصطفی که به محل اقامتش بروند، به من گفتند این مسئله کاملاً" محرمانه است و ترتیب این کار را بدهید. معاون نخست

وزیر، رئیس سازمان امنیت می خواهد بیاید به داخل کشور دیگری و بیاید در منطقه ای جنگی برود آنجا ملا مصطفی را ببیند خوب کار بسیار مشکلی است گفتم قبل از این که این کار را انجام بشود بهتر است که من یک سفر بروم با شخص ملا مصطفی صحبت کنم از لحاظ تأمین راه و این حرف ها بتوانم بیاورم جلوتر و نزدیک تر ایشان را و به مقری بیاورم نزدیک تر خود ش را که مسافت زیادی ما نرویم، گفت بسیار خوب، من رفتم تمام تحقیقات و کارهایم را کردم و قرار گذاشتیم که به تهران تلفن بکنیم. علامت این است که فرض بفرمائید که در رضائیه آمادگی دارم و هستم و ایشان به عنوان بازدید از ساواکی های آنجا بیاید به رضائیه و من در آنجا به او ملحق بشوم و درست شب به آن منطقه برسیم و من ایشان را بردارم ببرم به داخل عراق. به طور خیلی خلاصه می خواهم عرض کنم این کار را انجام دادم، ما در یک پاسگاه مرزی که به طور کلی قبلاً "دستور داده بودم خلوت بشود، مال ژاندارمری بود چون قبلاً" دستور داده شده بود که سرهنگ پژمان به آن منطقه می آید اگر احتیاج داشته باشد، گفتم که ما در اینجا یک مذاکراتی داریم در پاسگاه امشب کسی نباشد به طور کلی آن پاسگاه را من قرق کردم و به ساواک محل هم خبر ندادیم و رفتیم برای دیدن ملا مصطفی.

سؤال: این چه سالی بود ببخشید اگر بتوانید بگوئید.

سرهنگ پژمان: خوب به خاطر ندارم سال ها را خوب به خاطر ندارم مثل این که سال ۱۹۶۲ - ۱۹۶۳.

سؤال: سال ۱۹۶۲ - ۱۹۶۳ من نبودم آن وقت، در عراق کی بود رهبر عراق در آن موقع؟

سرهنگ پژمان: رهبر عراق در آن موقع هنوز عبدالکریم قاسم بود چون الان به خاطر دارم مسئله انقلاب در سال ۱۹۶۳ بود، انقلاب عبدالسلام عارف و بعضی ها.

ما رفتیم دیدم که فقط چهار، پنج نفر از سران کرد را فرستاده و خودش نیامده در حالی که انتظار داشتم ایشان بیاید به استقبال ولی نیامده بود. ما جیبی را که با خودمان برده بودیم به آن سوار شدیم و رفتیم مسافتی را و رفتیم در محله ایشان تا دم در آمده بود من یک کمی ناراحت بودم از این کار ایشان، می باید این کار را می کرد. رفتیم مذاکراتمان را انجام دادیم همان شبانه برگشتیم. متأسفانه جیب ما توی گل گیر کرد و گفت جیب را جا بگذاریم گفتم جیب را در داخل عراق جا بگذاریم گفت بله گفتم اجازه بدهید من می گویم که بیایند درش بیاورند گفت نمی شود معطل این کار نشویم و ما پیاده آمدیم و آمدیم به مرز و لباسمان را عوض کردیم و آمدیم یک ماشین دیگری من رفتم آن وقت در داخل ساواک گفتم یک ماشین به من بدهید من کار خیلی فوری دارم ماشین را آوردم در خارج در نزدیکی های مرز تیمسار را سوار کردیم و آمدیم به طرف مهاباد. ماشین ایشان را در مهاباد گذاشته بودیم و با جیب آمده بودیم و بعد توی راه به من گفت که اصلاً "دیگر ماشین را عقبش نرویم آن را به آنها ببخشید و به آنها بدهید همین کار را هم کردیم.

این داستان را برای خاطر این آوردم، وقتی که مصمم شدیم این رئیس ستاد ارتش، رئیس رکن ۲، رئیس رکن ۳ عملیاتی اسرائیل بودند که می باید من می بردم به آنجا، تا رضائیه را ما با هواپیما رفتیم یک هواپیمای درست گرفته بودند برایشان و از آنجا هم ترتیب کارها را داده بودیم که این از تهران برود و از ساواکی ها چیزی نگیریم که کسی نفهمد و رفتیم در خارج از پیرانشهر یک چشمه ای بود در آنجا

که آمد و رفت به طور کلی قدغن است، کسی آمد و رفت نمی کند مناطق مرزی است در آنجا نشستیم عصر بود که یک عصرانه و مشروب اینها خوردند و پیاده رفتیم به آن طرف مرز لباس هایشان را عوض کردیم در همان پاسگاهی که همیشه می رفتیم لباس ها را عوض کردیم و رفتیم به داخل مرز و به محض این که بیش از یک الی دو کیلومتر نرفته بودیم شب بود وارد شدیم دیدم حداقل ۲۰۰ الی ۳۰۰ نفر مسلح و بعد پیش و پس این حرف ها «کاب عیسی»، «کاب جلال» و کاب جلال و ملا مصطفی! ملا مصطفی اینجا آمده؟ خیلی ناراحت شدم حقیقتش را بخواهید برای این که مائی که ایرانی و به اصطلاح هم نژاد و این که آمادگی پیدا کرده بودیم این طور به این مردم کمک بکنیم نسبت به رئیس من نسبت به معاون نخست وزیر مملکت، نسب به کسی به حقیقت و واقعیت به مسئله کرد و کردستان توجه داشت و می دانست که اینها ایرانی ها هستند و باید اینها با ایران ربط و روابط معنوی داشته باشند این طور بی توجهی کرده بود، من از آن لحظه از ملا مصطفی رنجیدم و متأثر شدم و رفتیم به محل او نشستیم آنجا شروع کردند به مذاکره و صحبت چون من در عراق بودم دیدم که چند نفر با لباس پیش مرگه چریک در آنجا هستند و آمدند با این رؤسایشان دست دادند و در آن موقع به خاطر دارم مثل این که سرتیپ منصور نماینده ما بود پیش ملا مصطفی برای این که در داخل مقرهای آنها در داخل محل فرماندهی آنها و در ستادشان ما دستگاه بی سیم جا گذاشته بودیم، دکتر فرستاده بودیم، پزشک فرستاده بودیم و وسائل بهداری فرستاده بودیم و پزشکیار و تعداد زیادی درجه دار به خاطر کمک به آنها، به من نگفته بودند یعنی چیزی نبود، دیدم چند نفری آمدند و با اینها به زبان خودشان عبری یا چیز دیگری بود صحبت می کردند و بعد جلسه ای تشکیل شد که من هم در آنجا بودم و صحبت از تعداد نفرشان، کمبود سلاحشان، وضعیتشان در حال حاضر، در کجاها روی نقشه بررسی بکنند و صحبت از تعلیم دادن به افرادشان در آنجا، جنگ های پارتیزانی در حالی که من چه خود من و چه آنها معتقد بودند که اصولاً "جنگ پارتیزانی را به کرد ——— دادن یک چیز بی ربطی بود.

من آنجا حس کردم که نه این را به این عنوان که اینها می آیند اینجا آموزش می دهند، آموزش سلاح، چه سلاحی هست که آنها اصلاً "آشنائی نداشتند سلاح های سبک هم در اختیارشان می گذاشتند و در هر حال من فهمیدم که این چند نفری که فرستاده اند به صورت دائم در آنجا باشند باید مسئولیت داشته باشند که در آن منطقه و از آنجا تا بغداد و سایر جاها شبکه های اطلاعاتی به وجود بیاورند، آن شب من حتی از ناراحتی شام نخوردم و هر اندازه که ملا مصطفی و پسرهایش و مسئولان دیگر اصرار کردند گفتم من عصری با اینها بودم چیزی خورده ام و اصلاً" نمی توانم چیزی بخورم دیگر صحبت که رو به اتمام بود من بلند شدم و حتی بی خداحافظی از ملا مصطفی رفتم و خوابیدم. فردا صبح که شد دیگر کارهای ما تمام شده بود ماندیم تا شب، در آنجا ماندیم دیگر چیز مهمی نبود جز این که در آنجا بمانیم صحبت بشود و این رئیس ستاد ارتش و رئیس رکن ۲ و ۳ با همین مسئولینی که آنجا بودند بیشتر خصوصی صحبت می کردند تا نزدیکی های غروب، غروب دیدم ملا مصطفی عیناً همان استقبالی که کرده پیاده همان طور عقب آنها دارد می آید و اینها را بدرقه می کند، در آنجا امیر نامی بود که مسئول و یکی از رابطین بود در تهران من به او گفتم که ایشان بسیار ناجوانمردی کردند، گفت چرا؟ گفتم که سه نفر کلیمی ما بر می آوریم اینجا ایشان بلند می شود از مقر و پایگاهش پیاده می آید به استقبال اینها با صد نفر، ۲۰۰ نفر در حالی که معاون نخست وزیر یک مملکت می آوریم اینجا به آن صورت تا دم در اطاقش می آید بیرون که بعدها البته این موضوع را به گوش ملا مصطفی رسانده بودند و ایشان هم یک کمی از من مکدر شده بود. در هر حال ما مأموریت را کاملاً" خوب انجام دادیم برگشتیم به تهران و من برگشتم به عراق. مسئله فعالیت ما در آنجا تقریباً" می شود گفت منتفی شده بود برای این که نگاه می کردیم که ما با بعثی ها که ارتباط داشتیم و غیر بعثی داشتیم در حال حاضر اینها آمده اند و حکومت می کنند. البته بر علیه کمونیست ها فعالیت بسیار شدیدی داشتند، تعداد بسیار زیادی از کمونیست ها دستگیر و بازداشت شدند و حتی اعدام کردند و یک زندان بزرگی هم که یک استادیوم ورزشی بود نزدیک خانه من که تمام پر از زن و مرد بود شب می آمدند نه فقط این که واقعا" با زن ها نزدیکی می کردند، اینها را می بردند دسته دسته و می کشتند و یک قتل عام عجیبی از کمونیست ها در سراسر عراق کردند. بعد قومی ها به رهبری عبدالسلام عارف بر علیه خود همین بعثی ها به اصطلاح دست به عملیاتی زدند و اینها را برکنار کردند با توجه به این که حسن البکر که خودش نخست وزیر بود و اینها زیر زمین رفتند و این موفقیتی برای ما بود که در حال حاضر اینها رفتند زیر و این قومی ها سر کار هستند و ما باید حالا بیشتر این موضوع را جدی تر بگیریم بر علیه همین عبدالسلام عارف عملیاتی انجام بدهیم. این بود که من فعالیت را بیشتر کردم.

سؤال : نفهمیدم، معذرت می خواهم بیشتر قومی ها سر کار بودند فرمودید؟

سرهنگ پژمان : بله، برای این که عبدالسلام عارف اصلاً" قومی بود قومی ها کسانی بودند که طرفدار جمال عبدالناصر بودند، کاملاً" مشخص بود و تمام عراق هم می دانست و ما هم می دانستیم از این لحاظ ی مخالفت شدیدی جمال عبدالناصر با شخص اعلیحضرت و با مملکت ما داشت این بود که وقتی که دیدیم عبدالسلام عارف اینها را کنار زده، بعثی دیگر سرکار نیست ما بیشتر به بعثی ها نزدیک شدیم برای این که بتوانیم عبدالسلام عارف و این قومی ها را از سر کار برداریم.

جریان را من مرتباً" به تهران گزارش می کردم و حتی یک مرتبه من را خواستند که با هرگونه اطلاعاتی که داری به تهران بیایدی. من وقتی به آنجا آمدم مجدداً" گفتند که شما باید حضور اعلیحضرت شرفیاب بشوید به من گفته بودند که کارهایی که در آنجا کردید به صورت شماتیک هم بکشید و من هم رفتم با کلیه کارها در آنجا شرفیاب شدم. البته گفتند چون کسالت دارند بیش از ربع ساعتی صحبت نکنم در حالی که یک سال و نیم من توضیحات دادم و خیلی راضی بودند، و نفوذم را در سازمان امنیت، چون که اطلاعات می گرفتم یا این که در ضد اطلاعات چون که از چه کسانی مراقبت می کنم یا مثلاً" مراقبت شدید از من می خواستند بکنم فوراً" می آمدند می گفتند که دستور داده شده مراقبت از فلانکس بشود، یک چنین چیزهایی و حتی این مورد تعجب اعلیحضرت شده بود که من مثلاً" بیش از ده دینار به این مامورین نمی دهم و حتی سؤال کردند که ده دینار چقدر است گفتم ۳۰۰ تومان جمعش ۳۰۰ تومان بیشتر نمی شود ۱۵ دینار، ۱۰ دینار، ۲۰ دینار. گفتند اینها آن قدر بدبخت هستند که با ۲۰ دینار و ۱۵ دینار و فرض کنید ۳۰ دینار می آیند خودشان را می فروشند، گفتم بله حقیقت و واقعیت این است که تمام اینها اسناد و مدارک هست که می فرستیم. وقتی که من تشریح کردم گفتند که آیا این اشخاص می توانند خارج از کشور بیایند گفتم بله قربان گفتند بسیار خوب این موضوع را با پاکروان صحبت کنید و ببینیم وضعشان چیست، این مطلب طوری به نظر آمد که می خواهند اطلاع حاصل کنند که این اطلاعاتی که من می دهم آیا صحت دارد یا ندارد و این افرادی که به این اهمیت نوشتم آیا وجود خارجی دارند یا ندارند وقتی آمدم پیش پاکروان روز بعد سرلشگر معتضد از من خواست دو نفر اسم برد، این شخص و این شخص بیایند در خارج از کشور کسی می رود به ملاقاتشان گفتم بسیار خوب من رفتم به بغداد به آنها گفتم دو نفر سرهنگ بودند که یکی از آنها گویا شاغل بود یکی هم بازنشسته بود که همیشه با من ارتباط داشت که گفتم قرار شده است شما به خارج از عراق بروید، اینها آمادگی پیدا کردند پاسپورت بگیرند و به هر وضعی هست بروند در ژنو، گویا خوب به خاطر ندارم در ژنو ملاقاتی بکنند و رفتند و بعد فهمیدم که گویا سرلشگر معتضد رفته آنجا با آنها صحبت کرده و آن چیزهایی که من در آنجا گفته بودم مورد تأیید ایشان قرار گرفت.

سؤال : اینها از افسران بعثی بودند این دو نفر؟

سرهنگ پژمان : بله، بله، از افسران بعثی بودند نکته مهم در اینجا این بود که این حزب بعث هم مخالف کمونیست ها بودند و هم مخالف قومی ها بودند و چون گروه و دسته به اصطلاح ناسیونالیست صد در صد عراقی که ارتباطی با این گروه های سیاسی نداشته باشد دارای یک سازمان متشکلی نبودند که ما از آنها استفاده بکنیم و یا اگر سازمانی داشتند سازمان بسیار ضعیفی بود که در داخل ارتش و در سایر منابع مهم دسترسی و امکاناتی نداشتند این بود که ما اجباراً" به بعثی ها چسبیدیم به خاطر این که دارای این خصوصیات بودند، هم مخالف با کمونیست ها و هم مخالف با جمال عبدالناصر و قومی ها بودند و یکی هم این که شکست خورده بودند از دست عبدالسلام عارف، می توانستیم به بهترین نحوی با اینها در ربط و ارتباط باشیم، مسئله به نحوی شد که بعد از این که اینها برگشتند به عراق به من دستور داده شد که با یکی غیر از این آقایانی که با تو در ارتباط هستند با یکی از این مسئولین بالاتر از اینها تماس گرفته بشود و اینها اگر می گویند که با حسن البکر که رهبرشان هست و مسئولشان هست، ملاقاتی برای تو بوجود بیاورند و یا یک نماینده مخصوص ایشان را ملاقات بکنید. کار بسیار مهمی بود کار بسیار

مشکلی بود، من علاوه بر عملیاتی که راجع به اکراد داشتیم عملیات دیگری از لحاظ ملاقات با روحانیون مثل آقای حکیم می کردم و دیگر این که مثلاً "فرض بفرمائید موظف بودم اعلامیه هائی در داخل سفارت تهیه بکنم و بر علیه دولت وقت منتشر بکنم و حتی تمام اسامی اشخاص با آدرس هایشان را داده بودند که ما اینها را پست هم بکنیم من شخصا" با یک عضو سفارت که واقعا" یک فرد بسیار میهن پرستی بود با هم همکاری داشتیم به نام کشوری تا ساعت ۱ و ۲ بعد از نصف شب ما در سفارت می نشستیم اینها را می نوشتیم و چاپ می کردیم، پلی کپی می کردیم، تکثیر می کردیم در داخل پاکت می گذاشتیم و اینها را در داخل صندوق های پستی می گذاشتیم و برای مردم می فرستادیم و این بسیار کار مشکلی بود برای من که بتوانم فرض کنید با یکی از این رهبرها بروم ملاقات بکنم، معذالک چون خواسته بودند از اینها خواستم که باید این کار بشود این بود که یک روزی به من خبر دادند که شما آماده باشید امشب ملاقاتتان می دهیم. گفتم بسیار خوب، پرسیدم با کی گفتند چکار داری با چه کسی شما کار نداشته باشید. من از منزل تاجری که خیلی متأسفم که اسمش را فراموش کردم برای آن که به ما خیلی خدمت می کرد، شیعه بود، احساسات ایران دوستی خیلی داشت، حالا یا به ظاهر یا باطن در هر حال به ما خیلی کمک کرد مرد بسیار وارسته ای بود متأسفم اسمش را فراموش کردم، من به منزل او رفتم از آنجا آن سرهنگ دوم بازنشسته من را سوار ماشین خودش کرد به یک محل دیگری برد آنجا یک غیرنظامی با یک نفر نظامی من را بردند به منزل شخصی نمی دانم کجا بود جایش را نمی دانستم تقریباً" خارج شهر بود رفتم آنجا و من این صدام حسین را در آنجا ملاقات کردم. آن وقت نه اسمش را می دانستم نه فامیل او را می دانستم هیچ نمی دانستم گفت که من نماینده بکر هستم و قوم و خویش حسن البکر هستم من حامل پیغام ایشان هستم ایشان به مناسبتی که از لحاظ حفاظت خیلی مشکل است و در جایی هست نمی تواند چه بسا اصلاً" در بغداد هم نیست با این که خیلی علاقمند بود که می توانست بیاید، من حامل پیام سلام گرم و صمیمانه ایشان به شخص اعلیحضرت هستم و به این فکری که شما دارید و کمک هائی که می خواهید به ما بکنید خیلی معتقد و مؤمن هستم و امیدوارم که این کار بجائی برسد یک چنین صحبت های مختصری کرد. من آمدم و موضوع را گزارش کردم که مسائل دیگری صحبت شد که جزئیات آن را به خاطر ندارم ولی اصل مطلبش همین بود من هم گفتم که امیدوارم که ما به این صورت که با شما الان یکی دو سالی هست در ارتباط هستیم ما درجه اخلاص خودمان را به شما نشان دادیم شما هم به همین صورت عمل بکنید. مصادف شد با این که به اینها پول و اسلحه برسانند ولی برای من امکان پذیر نبود در چنین عملیاتی شرکت بکنم این بود که نمی دانم از چه راهی به چه ترتیبی به اینها پول و اسلحه دادند و اینها توانستند که این عملیات را به نتیجه برسانند و همین زمان عبدالسلام عارف در جنوب برای بازدید رفته بود در قرنه که محل تلاقی شط العرب است یعنی دو رودخانه که در آنجا بهم متصل می شود و شط العرب را تشکیل می دهد در آنجا در یک مسابقات ورزشی شرکت می کند وقتی هلیکوپترش بلند می شود به یک گردبادی برخورد می کند و زمین می خورد ولی هلیکوپتر بعدی می گذرد و سلامت می رسید به بغداد این مسئله در تمام دنیا به این صورت منتشر شد که ایشان کشته شده، از من نظر خواستند من گفتم که بلافاصله با وزیر و وزرا و کسانی که آنجا ارتباط داشتند و کسانی که با او رفته بودند و به صورت غیرمستقیم با کسی که در هلیکوپتر دومی بود تحقیق کردم معلوم شد نه خیر این یک واقعه و یک اتفاقی بوده است و مرا احضار کردند به تهران برای این مسئله یک کمیسیونی در دفتر سپهبد فردوست که رئیس دفتر ویژه بود با شرکت تیمسار پاکروان، تیمسار کمال رئیس اداره دوم، آقای وزیر خارجه که آن وقت آقای آرام وزیر خارجه شده

بود در این موقع سفیر ایران در بغداد آقای دکتر مهدی پیراسته بودند البته قبل از ایشان آقای دکتر مشایخ فریدونی بودند برای مدت کوتاهی.

(پایان نوار ۱ ب)

سؤال : خوب جناب سرهنگ در نوار قبلی راجع به این که شما را بعد از آن وقایع عراق به تهران احضار کرده بودند و در تهران یک کمیسیونی تشکیل شده بود شرح می دادید که خواهش می کنم حالا ادامه بدهید.

سرهنگ پژمان : در همان جلسه تیمسار سپهبد کمال رئیس اداره دوم ستاد بزرگ ارتشتاران و وزیر امور خارجه بر مبنای اطلاعاتی که داشتند اصرار بر این داشتند که حتما "عبدالسلام عارف به وسیله توطئه ای از بین رفته ولی همان طور که قبلا" هم گفتم با اطلاعات عمیقی که به دست آورده بودم اصرار بر این داشتم که اطلاعات من صحیح تر است و در اثر فقط یک حادثه جوی ایشان از بین رفته. بعد از این که سپهبد فردوست دستور داد که صورتجلسه را بنویسند کلیه آقایان با نظر وزیر خارجه و سپهبد کمال موافقت داشتند و من در اقلیت ماندم، این بود که سپهبد فردوست اصرار بر این داشتند که نظر و عقیده اقلیت به نام من در آنجا گزارش بشود که همان گزارش را بعدا" سپهبد فردوست به من گفتند که وقتی به شرف عرض رساندند، نظر من را بیشتر تأیید کردند و گفتند بیشتر مقرون به حقیقت و واقعیت بوده، من دوباره به بغداد مراجعت کردم و همه فکر می کردند که نخست وزیر وقت بزاز ممکن است رئیس جمهور بشود و ایشان روابط بسیار دوستانه ای با مرحوم هویدا داشت و مکاتبات خصوصی با همدیگر داشتند و من هم با شخصیت های نظامی و غیر نظامی که در آنجا تماس گرفتم اکثرا" به این صورت نظر می دادند ولی به هر حال هر تحولی که قرار است پیش می آید نتیجه این شد که بزاز به سمت رئیس جمهوری انتخاب نشود و عبدالرحمن عارف که آن وقت درجه سرلشگری داشت و فرمانده یکی از لشگرهای منطقه شرق عراق بود در یعقوبه بود و برادر عبدالسلام عارف بود به سمت رئیس جمهور عراق منصوب شد و ایشان مرد بسیار سلیم النفس و خیلی هم نسبت به ایرانی ها بخصوص با دیپلمات های ایرانی وقتی که مجالسی تشکیل میشد بیشتر گرم می گرفت و باعث این شد که من آقای پیراسته را ترغیب به این بکنم که بیشتر به او نزدیک بشود و بتوانیم یک نوع همکاری با ایشان داشته باشیم، ایشان هم به همین صورت عمل کردند و یکی دو بار رئیس جمهور را دید و بر مبنای این که نظر مساعدی داشت با ایران آمادگی پیدا کرد که اطلاعاتی بین ایشان و ما رد و بدل بشود و یک نفر از افسران کاخ جمهوری را ایشان مسئول کرد که اگر اطلاعاتی که به حقیقت برای بقای وضع حکومت ایشان و موقعیت و وضعیت عراق مورد توجه هست به آنها داده بشود. این همکاری همین طور ادامه داشت تا وقتی که سپهبد عبدالرزاق فامیلش را فراموش کردم این فرمانده نیروی هوایی بود و از طرفداران بسیار سرسخت جمال عبدالناصر بود. ایشان در مسافرتی که به موصل می کند در آنجا به اتفاق فرمانده نیروی هوایی کرکوک با همدیگر توافق می کنند که یک کودتائی بر علیه عبدالرحمن عارف بکنند در ظرف یک الی دو روز من دور و نزدیک خبری از یک تحولی داشتم ولی کاملا" برایم مطمئن نبود موضوع را به دکتر پیراسته گفتم و گفتم که یک چنین خبری شنیدم در بین افسران نیروی هوایی جنبش هائی هست ممکن است کارهائی بر علیه عبدالرحمن عارف بکنند. ایشان بلافاصله تلفن کرد به

کاخ جمهوری و یک افسر طرف اعتمادشان را خواست و موضوع را به ایشان گفت که درست بعد از ۴۸ ساعت هواپیماهایی که از موصل آمده بودند شروع کردند به بمباران کاخ ریاست جمهوری و ستاد ارتش و جاهای حساس و از رادیوی موصل هم ابلاغ کردند که ما به همه جا مسلط شدیم. در این موقع بود که ما در سفارت بودیم من به آقای دکتر پیراسته گفتم که تلفن به کاخ رئیس جمهوری بکنید که به هر وضعی هست اگر برایش امکان داشته باشد رئیس جمهور از آنجا خارج بشود بیاید و در رادیو بغداد ظاهر بشود و این خیلی تأثیر دارد تا این که در آنجا بمانند. ایشان بلافاصله تماس گرفتند و باعث این شد که حالا یا قبلاً" خودش تصمیم داشته یا این که ما هم در این مسئله به حقیقت مهیج عملش بودیم ایشان در رادیو بغداد حاضر شدند و اعلام کردند که من سلامت هستم بر اوضاع مسلط هستیم و این باعث شد که کودتاچی ها از جمله آن عارف عبدالرزاق، سپهبد عبدالرزاق به اتفاق سایر افسران هوانی با هواپیماهایی که در اختیار داشتند از موصل حرکت و به قاهره رفتند و به دولت مصر پناهنده شدند. این بود خلاصه وقایعی که در آن موقع اتفاق افتاد. البته همین مناسبات درست مصادف شد با وقتی که آقای دکتر پیراسته در شرفیابی که داشتند در ایران پیشنهاد کرد که از عبدالرحمن عارف دعوت بشود که برای ایجاد یک مناسبات حسنه بین دو کشور به ایران مسافرت بکند. و این مورد تصویب واقع شده بود و ایشان این پیشنهاد را به عبدالرحمن عارف کرده بود و ایشان هم گفته بود در فرصت مناسب من چنین کاری خواهم کرد.

قبل از این که من از عراق احضار بشوم مسئله آمدن تیمور بختیار به بغداد پیش آمد. ایشان چند روز قبل از این که به بغداد بیاید به وسیله سرکنسول آن وقت آقای هوشنگ مقدم تقاضا کرده بود که به او ویزا بدهند و هوشنگ مقدم از من سؤال کرد در این مورد نظرت چیست؟ من گفتم که نظری نمی توانم داشته باشم او فرمانده سابق من است و در عین حال یک افسر بازنشسته است چیزی نیست که به من مربوط باشد هر طوری که خودت صلاح بدانی.

سؤال : این هوشنگ مقدم سرکنسول عراق در کجا بود؟

سرهنگ پژمان : سرکنسول ایران در بغداد بود و با همدیگر ما تماس دائم داشتیم و ایشان از من نظر خواست و من نظر مثبتی اعلام نکردم.

سؤال : پس اجازه خواسته بود، ویزا نخواسته بود؟

سرهنگ پژمان : ویزای عراق می خواست ولی به وسیله مقدم می خواست که اعمال نفوذ بکند زودتر این کار انجام بشود. این بود که در ظرف ۴۸ ساعت آمد به من اظهار کرد که بله ویزا به ایشان دادند. اینجا برای من خیلی باعث تعجب بود به خاطر این که حتی یک سرباز وظیفه می خواست از ایران به عراق مسافرت بکند برای دادن ویزا حداقل یک ماه تمام طول می کشید تا این که در رکن ۲ ستاد ارتش آنها و سایر مراجع دیگر بررسی بشود و در ظرف ۴۸ ساعت چطور به یک سپهبد بازنشسته ای که قبلاً" رئیس سازمان امنیت ایران بوده به او ویزا دادند من به خاطر یک چنین عملی بلافاصله تلگرافی زدم که سپهبد بازنشسته تیمور بختیار تقاضای ویزا کرده و در ظرف ۴۸ ساعت به ایشان ویزا دادند. بعد از دو سه روز که گذشت تیمور بختیار به من تلفن کرد و گفت که من عازم بغداد هستم و از تو

خواهش می کنم که در هتل بغداد یک سوئیت برای من اجاره بکن و تاریخ فلان، ساعت فلان به آنجا وارد می شوم من عین جریان را به تهران گزارش کردم و به هیچ عنوان به من دستوری در این مورد ندادند من روز معین رفتم در فرودگاه و ایشان را به محل اقامتش که هتل بغداد بود راهنمایی کردم و شب را با هم بودیم و روز بعد قرار شده بود که پاسپورتش را بگیرم بدهم ببرند به اداره اقامت. مامور بود و وقتی که پاسپورتش را به من داد دیدم پاسپورت عادی است در حالی که وقتی که از ایران می خواست بروم به خاطر داشتم که ایشان با پاسپورت سیاسی رفته بود گفتم چطور پاسپورت شما عادی است گفت که خوب اشکالی ندارد به خاطر این که از بس که بادمجان دور قاب چین ها و اشخاص متملق از من بدگوئی کردند این است که پاسپورت سیاسی مرا گرفتند، پاسپورت عادی دادند اشخاصی باید مثل علم ها و اشخاصی را اسم برد اینها باید دارای پاسپورت سیاسی باشند بعد ایشان نیت از مسافرتش را فقط و فقط گفت که من آمدم به خاطر زیارت اماکن متبرکه و این که ضمناً هم با یک شیخ عبدالکریم نامی هست که در آنجا مسئول آرامگاه پدرم و خاندان من است تماس داشتم و نوشته است که آنجا رو به ویرانی است می خواهم این کار را بکنم. گفتم بسیار خوب من آمادگی دارم در اختیار شما باشم ضمن این که هر روز مسائلی که بین من و او بود من به تهران گزارش می کردم بدون آن که کوچکترین دستوری در مورد ایشان به من داده بشود و یک روز بعد از ظهری بود که با من قرار گذاشته بود که ساعت ۷ بعد از ظهر من به هتل بغداد بروم من اتفاقاً یک کمی زودتر رفتم و گفتم خوب بیکار هم هستم آن پائین می نشینم تا وقتی او بیاید پائین به محض این که رفتم دیدم ایشان با رشید کلیددار که سال های اوایل تشکیل ساواک برای به اصطلاح راه انداختن انقلابی در داخل عراق ما ایشان را خواسته بودیم بیاید به ایران و با بختیار خیلی ربط و ارتباط داشت دیدم با همدیگر نشسته اند و به محض این که رشید کلیددار من را دید من بروی خودن نیاوردم و خواستم به طرف در خروجی بروم دیدم یک مرتبه رشید کلیددار من را صدا کرد و گفت که آقا بفرمائید. من هم همین الان آمدم و دیدم که تیمسار اینجا قدم می زنند رفتیم به آنجا نشستیم تا نیم ساعتی با همدیگر بودیم بعد او خداحافظی کرد و شب را ما با هم بودیم ولی از نحوه برخورد و چگونگی نشست به آن صورت در آنجا من فهمیدم که باید بدون اطلاع من قبلاً" تلفنی ایشان را احضار کرده و با او مذاکراتی کرده باشد.

سؤال : این رشید کلیددار عراقی بود؟

سرهنگ پژمان : این رشید کلیددار عراقی بود برادر علی کلیددار بود که کلیددار کاظمین بود به اصطلاح خودش از متنفذین و رجال زمان رژیم پادشاهی بود و با خیلی اشخاص در داخل ارتش و غیر ارتش تماس داشت و آن طوری که از فحوای کلامش هم من در ایران فهمیدم با انگلیس ها خیلی همکاری نزدیک داشت و خودش هم به صراحت می گفت این بود که روز بعد بختیار اظهار کرد که من میخواهم به کربلا و نجف بروم. من به اتفاق ایشان با ماشین خودم سوار شدیم رفتیم به کربلا وقتی که به کربلا وارد شدیم نزدیکی های تقریباً" یک بعد از ظهر بود و من گفتم که در اینجا یک باشگاهی هست برویم آنجا ناهار بخوریم و بعد از آنجا می رویم به طرف نجف گفت بسیار خوب اشکال ندارد و وقتی که ما وارد نادای یا به اصطلاح کلوب کارمندها شدیم دیدم که استاندار کربلا آنجا است و یک چند نفر دیگری و از ایشان استقبال کردند و من به حقیقت تعجب کردم این قبلاً" مثل این که قرار و مدار داشته و من را هم به آنها معرفی کرد و رفتیم ناهار خوردیم من بدون این که اصلاً" کاری به این

کارها داشته باشم سوار شدیم و رفتیم به نجف . ولی البته همه اش در فکر بودم این باید حتماً طبق یک قرار قبلی باشد که این طور از ایشان استقبال کردند در حالی که من به هیچ مرجعی خبر نداده بودم و حتی سرکنسول و کسان دیگری که در سرکنسولگری ایران بودند و کارمندان کاملاً بی اطلاع بودند فقط من و ایشان در این به اصطلاح باشگاه شرکت کردیم. بعد که به نجف رسیدیم بلافاصله مستقیم رفتیم به منزل همان شیخ عبدالکریم که مسئول آرامگاه پدر بختیار بود و بعد از یک ساعت استراحت من قصد و نظر داشتم آنجا به هر ترتیبی هست با ایشان بمانم ولی به من اظهار کرد که شما بهتر است که بروید به بغداد من دو سه روزی اینجا هستم شما به کارهایتان برسید و بعد هر وقت من خواستم به شما زنگ می زنم و بیاید که با همدیگر برگردیم. در اینجا یک نفر بود که به اصطلاح زیارتنامه خوان به او می گویند آنجا با من مربوط بود و از مامورین من بود من آمدم و او را پیدا کردم و به او گفتم که یک چنین کسی در منزل شیخ عبدالکریم است و من بر می گردم و تو به وسائلی بین این در اینجا چکار میکند بعد که من می آیم اینجا با تو تماس می گیرم. من موضوع را به تهران نوشتم که من در معیت ایشان به این صورت تا نجف رفتم و مرا برگرداند ولی من سپردم که مراقبت بکنند بدون این که باز هم کوچکترین دستوری از تهران در این مورد داده بشود بعد از سه چهار روز که آنجا ماند به من زنگ زد که بله شما هیچ لزومی ندارد خودت بیائی و برای من ماشین بفرستید و من هم گفتم خیلی خوب ولی من خودم رفتم دوباره به آنجا و قبل از رفتن پیش ایشان رفتم پیش زیارتنامه خوان از او پرسیدم گفت که بله آنچه که اطلاع پیدا کردم ایشان در اینجا با آیت الله حکیم با دامادش و با دو تا پسرهایش و با یک شیخ که اسمش را فراموش کردم روحانی نامی ملاقات هائی داشته، نمی دانم موضوع ملاقاتش چه بوده ولی آنچه که هست من با دامادش یزدی خیلی دوست هستم گفته است که تیمور بختیار از شاه و از رفتاری که با او شده خیلی ناراحت است و توقعاتی هم از آیت الله حکیم داشته که ایشان زیر بار توقعاتش نرفته است.

سؤال : این یزدی داماد آیت الله حکیم همین دکتر یزدی است؟

سرهنگ پژمان : نخیر، نخیر آن شخص معممی بود و به اصطلاح پیشکار آیت الله حکیم بود و از قبل آیت الله حکیم او و پسرهایش خیلی سوء استفاده ها می کردند کما این که از اوایل تشکیل ساواک قسمت اطلاعات خارجی و قسمت عراق به من اصلاً مربوط نبود و با ایشان ربط و ارتباطی داشتند و او را به ایران آوردند و حتی در لبنان و جاهای دیگر با او ملاقات هائی داشتند و وقتی که من به عراق رفتم به من گفتند که ایشان هم با ما همکاری دارد، در مواقعی اگر به او احتیاجی داشتی با ایشان تماس بگیرید ولی البته چون خیلی به اصطلاح آدم مشخصی بود، این بود که چون عوامل دیگری هم داشتیم، البته در ردیف او نبودند، از این لحاظ زیاد من با او تماس نمی گرفتم. بله این اظهارات آقای یزدی بود به آن عامل من، من جریان را به طور خلاصه نوشتم که بله ایشان ملاقات هائی هم انجام داده و در تاریخ و روز فلان به بغداد برگشتیم و بعد از دو یا سه روز، ببخشید یک شبی از من خواست که ما به زیارت کاظمین برویم. رفتیم آنجا باز هم من وضع را غیرعادی دیدم، رفتیم به دفتر شیخ علی که آنجا مسئول کاظمین بود وقتی وارد شدیم دیدم دفترش خیلی منظم و مرتب شده بود و آمدند به استقبال او با یک تشریفات خاصی و مراسم زیارت را انجام دادند و حتی شب را در منزل شیخ علی ایشان دعوت داشت ولی به من گفت که شما ضرورتی ندارد و فردا برای تو ممکن است یک دردمسری باشد حالا ما که با

اینها دوست هستیم می خواهیم برویم فقط یک شامی بخوریم، شما بروید منزلتان و بعد با همدیگر تماس می گیریم گفتم بسیار خوب، من رفتم گفتم اتومبیلم باشد گفت نه اینها من را می رسانند. دو روز بعد ایشان از من خواست که با سران کرد از جمله جلال طالبانی و نماینده ملا مصطفی که خودش اطلاع داشت که من با اینها در ارتباط هستم و همچنین آقای دکتر ابراهیم احمد تماس بگیرد، ضمناً یکی دو بار به من گفت که شما کی ماموریتتان تمام می شود گفتم من یک سال هم بیشتر در اینجا مانده ام و دوره ستادم عقب افتاده، گفت نگران نباش ولی تو اصلاً باید به ایران برگردی و باید از وجود تو استفاده بیشتری بشود، من پهلوی خودم فکر کردم که خوب این ممکن است، این عامل من در نجف بی ربط گفته، ممکن است که مناسباتش با اعلیحضرت خیلی خوب شده و حالا آمده برای یک زیارتی از اینجا برگردد به ایران ممکن است مثلاً" فرض بفرمائید که نخست وزیر می شود یا یک چنین فکراهائی پهلوی خودم می کردم. بعد از این که به من پیشنهاد کرد من گفتم که خوب اینها را برای چه منظوری می خواهید گفت هیچ خوب اینها من را می شناسند و من رئیس سازمان بودم و می خواهم با اینها صحبت بکنم و گفتم آخر اینها آشکار نیستند اینها را کجا بیاورم، گفت منزل خودت بهتر است من گفتم اشکالی ندارد ولی خوب کار بسیار مشکلی است اطاعت می کنم مهم نیست من به اینها خبر دادم که، نماینده آنها را خواستم آمد پهلوی من گفتم یک چنین مسئله ای مطرح است بر مبنای همکاری هائی که شما قبلاً" با تیمور بختیار و سازمان ما داشتید و هنوز هم دارید ایشان علاقمند است که این آقایان را ببیند گفت که به هیچ عنوان امکان ندارد که ابراهیم احمد بیاید ولی من به جلال می گویم امکان آمدن ایشان هست و وقتی موافقت جلال را گرفت این بود که من به ایشان گفتم و شامی درست کردیم ایشان آمدند منزل و من هم در پهلویشان بودم و راجع به مسائل کرد با ایشان صحبت می کرد که وضعیتان در چه حالی است و با دولت عراق در چه وضعیتی است با دولت ایران در چه وضعیتی است و کمافی السابق آیا به شما کمک می شود یا نمی شود کمک ها در چه حدی است در چه حدودی است و یک چنین صحبت هائی می کرد البته من یکی دو بار از اطاق خارج شدم و ممکن بود در غیاب من هم صحبتی در مورد و مواردی صحبت کرده باشند که من اطلاع ندارم در هر حال آن شب به این صورت برگزار شد و من موضوع را هم به تهران نوشتم بدون این که اصلاً" در این مورد جوابی به من داده بشود بعد از دو الی سه روز یک مرتبه جریان ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اتفاق افتاد، من وقتی صبح رفتم به آنجا ایشان بی اطلاع بود به او گفتم خیلی ناراحت شد و گفت چطور چنین چیزی می شود گفتم بله می گویند انقلابی بوده و به این صورت و رادیو ایران گفته که از بین رفته است و خیلی تو فکر افتاد، یک کمی راه رفتیم و گفت خوب بله مملکتی در دست، علم ها و شریف امامی و اشخاصی آن وقت اسم برد مثل این که اسم آریانا را هم برد نمی دانم به خاطر ندارم، اینها باشد از این بهتر نمی شود و شب هم با هم بودیم روز بعد بلافاصله از من خواست که به سرهنگ پاشائی که آن وقت به ظاهر وابسته نظامی ولی رئیس نمایندگی ساواک در آنجا بود خبر بدهید ضمناً" به علت ازدواج دختر بختیار با پسر یزدان پناه که مرحوم یزدان پناه دائی سرهنگ پاشائی بود یک چنین نسبتی هم با هم داشتند مضافاً" بر این که چون به حقیقت سرهنگ دکتر پاشائی از افسران بسیار برجسته ساواک بود و مورد توجه شخص بختیار و تیمسار علوی کیا و تیمسار پاکروان بود روی این توجه هم که بود ایشان گفت که به ایشان خبر بدهید که من می خواهم آنجا بروم و در هتل سن ژرژ برای من جا رزرو کند و من به آنجا خواهم رفت من هم بلیط برایش گرفتم و به وسیله به اصطلاح بی سیمی که ما با همدیگر ارتباط داشتیم با رمز به او ابلاغ کردم که تیمسار بختیار ساعت فلان روز فلان با فلان هواپیما می آید آنجا ضمناً" در

هتل سن ژرژ برای او جا رزرو کنید ایشان را من به فرودگاه بردم و بعد یک تلگراف زدم که بله در تمام این مدت من افتخار همکاری و ایجاد تسهیلات برای ایشان را داشتم و به محض این که این تلگراف رفت یک تلگرافی به من رسید که طبق اطلاع گویا سپهبد بازنشسته تیمور بختیار به بغداد آمد تا چه حدودی از این جریان اطلاع دارید و به امضای کشف سرلشگر پاکروان، من متوجه شدم که اصلاً این تلگراف از طرف ادارات مربوطه نبوده و شخصاً از نحوه انشائش فهمیدم که نوشته خودش است، من جواب دادم که به شماره های فلان، فلان، فلان مراجعه بفرمائید بعد از ۲۴ ساعت بلافاصله من را به ایران احضار کردند که با اولین پرواز و در اولین فرصت فوراً به تهران بیایید و قبل از این که به اداره بیایید به منزل من مراجعه بکنید. سرلشگر پاکروان.

سؤال : ببخشید قبل از این که دورتر بروید من نفهمیدم بختیار از بغداد به کجا رفت؟

سرهنگ پژمان : از بغداد به بیروت رفت، به بیروت و چند روزی هم گویا آنجا بوده که جریانش را به طور مشروح به اطلاعاتان می رسانم. من در اولین پرواز به تهران رفتم و روز بعد چون خیلی دیر رسیدم روز بعد سر ساعت ۶ و نیم نزدیک ساعت ۷ به منزل تیمسار پاکروان تلفن کردم و خانمشان گفتند که به ما سپرده اند هر ساعتی وارد شدید فوراً بیایید اینجا، این است که شما ساعت ۷ بیایید اینجا. من هم ساعت ۷ رفتم به منزل ایشان او گفت آقا جریان چه بوده اعلیحضرت از شما خیلی نگران و خیلی عصبانی هستند، گفتم از من چرا عصبانی باشند گفت که شما گزارش نداده اید، گفتم چطور چنین چیزی است، تمام گزارشات را من دادم و حتی به من دستوری داده نشده و گفتم من هم خواستم از ادارات نیابورند شما شخصاً خودتان بروید به اداره دوم یا اداره هفتم ببینید این گزارشات کجا هست بردارید بیاورید پهلوی من و جریان چه بوده شفاهاً بگوئید من هم خلاصه ای از ابتدا تا آخر را برایش گفتم و گفتم بله مملکت می خواست به طور کلی از دست برود اینجا انقلاب شد و ایشان شرکت داشته ولی خوشبختانه افسران جوان و نمی دانم و درجه داران توانستند مملکت را نجات بدهند و اینها آمدند رادیو را خوشبختانه نگرفتند و بعد من در آنجا باز هم مثل همیشه فضولی کردم گفتم فکر نمی کنید که مقداری هم ساواک مقصر است یا امنیت داخلی مقصر است گفت چرا؟ گفتم خوب این دستگاه و این سازمان هم برای این تشکیل شده که شما حداقل از این کارها قبلاً اطلاع داشته باشید نه آن که در مقابل عمل انجام شده ای قرار بگیرید. گفت کاملاً حق با شما است، در هر صورت اتفاق افتاده حالا به هر صورتی که هست بعد من بلافاصله به اداره مربوطه رفتم و سوابق را خواستم و همه را دیدم در آنجا است و گفتند بله شما تلگراف زدید ما هم مشغول جمع آوریش هستیم. من هم گفتم خیلی خوب تمام سوابق را گرفتم و آوردم و سر ساعت یک بعد از ظهر بود رفتم دفتر تیمسار پاکروان و تمام آنها را به او دادم، گویا این گزارشات را به صورت عادی تلقی می کنند و می گویند چون جزء هدف های اطلاعاتی اداره دوم خارجی نیست و تیمور بختیار افسر بازنشسته ای است و بما مربوط نیست و روی آنها می نویسند بایگانی شود اقدامی ندارد. من هم آوردم آن گزارشات را به تیمسار پاکروان نشان دادم و گفتم بله شما کارت را کرده ای و اینها مقصر هستند چطور به اداره داخلی نفرستادند و مسئولین را خواست و از آنها پرسید و آنها هم گفتند که کسی به ما چنین دستوری نداده بود که تیمسار بختیار اگر مسافرت می کند عقب او باشید تعقیبش کنید بنابراین وقتی بغداد رفته است البته ایشان هم گزارش کرده ما هم اقدامی نکردیم. بعد از سه چهار روز گفت که شما باید من به شما دستور می دهم گفتم باشد

از این طرف آقای دکتر مشایخ فریدنی به وزرات خارجه یا هر جای دیگر گزارشاتی می دهد که اطلاعاتی دارم که بختیار مرتبا" با سرهنگ پژمان در ارتباط بوده است و این حرف ها و این هم بعرض می رسد. دستور می دهند که سرهنگ پژمان را به دادرسی ارتش معرفی بکنید بنده رفتم به دادرسی ارتش و آنجا خدا بیامرز مرحوم سپهبد، البته آن وقت مثل این که درجه اش سرتیپ یا سرلشگر بود، فرسیو بود آنجا با من مصاحبه کرد و گفت که جریان چه بوده من گفتم به من گفته اند بیایم اینجا ولی به من نگفته اند که من اطلاعاتی در اختیار شما بگذارم گفت که کی باید دستور بدهد گفتم شخص تیمسار پاکروان. گفت تیمسار رئیس دادرسی ارتش، خسروانی، از اعلیحضرت دستور گرفتم. گفتم خوب ایشان از او دستور گرفته ولی دستور اعلیحضرت باید به وسیله رئیس من ابلاغ بشود چون مسائل ممکن است جنبه اداری و سری داشته باشد من نمی توانم این کار را بکنم. من به اتفاق ایشان رفتم به دفتر تیمسار خسروانی افسر هوایی بود، سپهبد خسروانی رئیس دادرسی ارتش، گفت که چنین دستوری داده شده شما باید پاسخ بدهید و گفتم نخیر شما تلفن کنید به تیمسار پاکروان گوشی را به دست من بدهید اگر ایشان امر بفرمایند اطاعت می کنم و همین طور عمل کردند و من آمدم گفتم جریان به این صورت بوده و بهتر بود که تیمسار فرسیو قبل از این که اصولا" شما از من چیزی پرسید سوابق را از آنجا می گرفتید آن وقت بر مبنای آن سؤالاتی داشتید من به شما بگویم ولی معذالک حالا برایتان حکایت می کنم از اول تا آخر جریان را برای تیمسار فرسیو گفتم و ایشان بعد از ۴۸ ساعت که سوابق را از آنجا فرستاده بودند باز هم مرتبا" سؤال می کردند از من سؤالات مختلف می کردند و چون چیز مهمی نداشتند فقط این که از مسافرت خانم ایشان هم به ایران خبر دارید گفتم به هیچ عنوان، اطلاع دارید که ایشان با عراقی ها مربوط بوده؟ گفتم من خودم با عراقی ها مربوط هستم و خودم یک پا جاسوسم در داخل عراق، چطور احتمال دارد من چیزی داشته باشم، به حقیقت بخواهید سؤالات جالبی از من نکردند جز این که ایشان گفت که خوب این چه افتخاری بوده که نصیب شما شده که در مدت اقامتش شما میهماندارش بودید گفتم که برای من هنوز هم کمال افتخار است به خاطر این که فرمانده من بوده، رئیس من بوده، به عنوان یک انسانی که من برایش کار کردم تا این دقیقه که نمی دانم چکار کرده، خیانت کرده یا خدمت کرده، او برای من معزز است و محترم است گفتند باشید در تهران تا ما دستور بدهیم بعد از مدتی سرهنگ دکتر پاشائی را هم احضار کردند ایشان هم مثل من متأسفانه آن وقت به من گفت که ایشان اصلا" گزارشی در این مورد نکرده نه ورودش، نه خروجش، نه اقامتش در آنجا هیچ، گفت که من گزارش نکردم برای اینکه جزء هدف های من نبوده و اصلا" چکار داشتم که در مورد تیمسار بختیار گزارشاتی بکنم.

سؤال : آقای سرهنگ پاشائی چکاره بود؟

سرهنگ پژمان : به عرضتان رساندم ایشان به ظاهر وابسته نظامی ایران در سفارت ایران در لبنان بودند که در واقع هم رئیس نمایندگی ساواک بودند در آنجا و ایشان به من این طور اظهار کرد ولی بعدها شنیدم صحت دارد یا ندارد من نمی دانم برای این که هیچوقت عقب این کار نبودم که چک بکنم و یا از خود حتی دکتر پاشائی هم سؤال بکنم، گفتند که بله بختیار در آنجا جریان عملیاتی که در ایران اتفاق افتاده برای دکتر پاشائی گفته است. دکتر پاشائی هم به همین صورت به دادرسی اعزام شد آنجا هم مورد بازجویی قرار گرفت و البته خیلی مورد توجه تیمسار پاکروان بود آنچه که شنیدم گزارشاتی دادند

که بله ایشان اشتباهی کرده و مسئله منتفی است و از آنجا احضار بشود و حتی این طور شنیده شد که به سمت مدیر کل اداره هفتم بررسی های خارجی هم منصوب بشود. بعدها که من شنیدم اعلیحضرت گفته بودند که نه این آدم احمقی است و بگذارد برود بیرون از مملکت ایشان به طور کلی تمام زندگیش را حراج کرد و او فقط یک خانه داشت که مادرش را در آنجا گذاشت و به من سپرد گاهگانی به منزل مادر او سر بزنم، می رفتم اغلب و به من هم دستور دادند که شما می توانید برگردید. یک روزی تیمسار همین خسروانی من را احضار کرد و گفت که اعلیحضرت از شما قدردانی کردند و گفتم خوب من که کارمند شما نیستم این قدردانی را ممکن است که یا خودتان به ساواک و یا آن که به نحو دیگری ابلاغ بکنید، گفت پس دوباره باید به عرض برسانم. گفتم دیگر به عرض رساندن ندارد بفرمائید که بله شما مسائل را به عرض رساندید و یک چنین چیزی فرمودند. گفت نخیر، گفتم باشد ایشان این کار را کردند و از من قدردانی کردند و بعد تیمسار پاکروان به من گفتند که اعلیحضرت گفتند که تو باید از رشید کلیددار نوار ضبط کنی گفتم من با رشید کلیددار آمد و رفت زیادی ندارم و من همچنین وسائلی آنجا ندارم یکی دو تا ساعت و نمی دانم و وسائل کوچک فنی داده اند که اصلاً قابل استفاده نیست و اگر بخواهید چنین کاری بکنم باید یک عده فنی بیایند آنجا من تقبل و اطاعت هم می کنم و من به محض این که برگشتم به آنجا یکی دو نفر فرستادند آنجا که در اطاق هائی که ممکن است مادر آنجا شام بخوریم یا بنشینیم میکروفون گذاری کردند و در شب موعود هم آمد آنجا من با او صحبت کردم ایشان بالصراحه اقرار کرد به این که البته من خودم این طور وانمود کردم که بله تیمسار بختیار در موقعی که آمدند به اینجا راجع به وقایعی که باید در ایران اتفاق بیفتد با من هم صحبت کرده بودند و قرار شده بود اگر آنجا به نتیجه برسد به اتفاق برگردیم به ایران و از این حرف ها، گفت بله با من هم صحبت کردند در این مورد بخصوص و حتی گفتند که اگر یک وقتی کارهائی اینجا کردیم از عشایر مرزی که با تو در تماس خواهند بود، البته اسم عشایر را آورده است ولی من اسم عشایر را فراموش کرده ام، به کمک بیایند و کارهائی بکنند این خلاصه اش هست ولی مسائل زیادی صحبت کردیم اینها ضبط شد و بردند و باز هم تیمسار پاکروان از من قدردانی کرد و بعدها که برای همه آشکار شد که ایشان به طوری که می گفتند با خمینی است و حتی تیمسار پاکروان به من اظهار کردند مبالغه هنگفتی پول که از خارجی ها گرفته شده کشف شده و اینها با خمینی و دار و دسته خمینی و طیب و آن قسمت های بازار آنجا تماس داشته اند و خانمش هم وقتی خواسته به ایران بیاید گویا با خودش پول آورده و هزینه هائی کردند برای چنین انقلابی که من از جزئیاتش هیچ اطلاعی نداشتم. این اطلاعاتی که دارم فقط و فقط چیزهائی بوده که خود دکتر پاشائی یا رشید کلیددار گفته. بعدها من یک بار بعد از این وقایع، وقتی رفته بودم به مأموریتی در اروپا فقط یک تلفن کردم به تیمسار بختیار، منزل نبود، مثل این که در زوریخ بود، خانمش گفت که ایشان هم به زوریخ آمدند و گفتم من متأسفانه امروز خارج می شوم و گفت کار مخصوصی دارید گفتم نه گفت شما را خوب می شناسند گفتم بله من را می شناسند کاری نداشتم فقط می خواستم سلامی به ایشان بکنم. دیگر بعد از آن من هیچوقت تماس و ارتباطی با ایشان نداشتم تا آنکه من به شهربانی مأمور شدم در اداره اطلاعات شهربانی، سپهبد مبصر روزی به من تلفن کرد و گفت که شما بیایید منزل من با شما کار دارم من رفتم آنجا گفتند که اعلیحضرت دستور دادند که شما به شهربانی بیایید و به سمت رئیس اداره اطلاعات منصوب بشوید. من به ایشان گفتم که در حال حاضر من معاون مدیر کل اداره بررسی ها هستم و سال ها از بدو تشکیل ساواک در آنجا بودم و تجارب من در آنجا است و من داوطلب برای این کار نیستم. ایشان گفتند که دو الی سه طرحی هست

که اعلیحضرت با من صحبت کردند و من متعهد شدم این کار را تعقیب بکنم و شخص ایشان گفته که با توجه به آشنائی که ایشان به منطقه دارد مخصوصاً عراق و مسائل تیمور بختیار آشنائی دارد از وجود شما استفاده بشود، سؤال کردم مثلاً "موضوع تیمور بختیار که منتفی است و طوری که من شنیده ام الان در عراق است و بر ضد ایران کارهایی می کند، از من در مورد ایشان چه ساخته است گفت که اعلیحضرت دستور داده اند که باید تیمور بختیار از بین برود. گفتم تا حد و حدودی من اطلاع دارم، این مسئله در ساواک مطرح است اگرچه بکار ما و اقدامات خارجی مربوط نیست ولی مثل این که در آنجا مطرح است و تعقیب کردن این موضوع به وسیله دستگاه شهربانی تداخل در وظایف ساواک است و فردا مشکلاتی بوجود می آید که در بین این مسئله فقط و فقط من از بین می روم و شما یک سبهد هستی که تیمسار نصیری کاردش به شما بُرا نیست من از بین می روم و اصولاً شما دارای سازمانی، دارای پرسنلی، دارای وسائلی که بخواهید در یک کشوری مثل عراق بخواهید کسی را از بین ببرید، نیستید، گفت که تمام وسائل و پرسنل و هرچه بخواهید من در اختیار شما می گذارم گفتم که اصولاً فکر نمی کنم ارتشبد نصیری با این مسئله موافقت بکند و ایشان به من خیلی توجه دارند و نمی گذارند این کار بشود و اگر هم بخواهید با خودش مطرح بکنید این سوء تفاهم پیش می آید که من داوطلبانه به اینجا آمده ام گفت که نخیر اعلیحضرت گفته اند که من قبلاً با ایشان صحبت بکنم و ایشان را موافق بکنم بعد آن موقع امر اعلیحضرت را ابلاغ می کنیم. گفتم در هر حال چون امر ایشان است اشکالی ندارد ضمن این گفت یک طرح دیگر هم هست که علاوه بر این که این کار را باید بکنید ضمناً با سران اکراد به اصطلاح غیر عشایری یعنی حزبی بعضی مثل ابراهیم احمد و جلال طالبانی و عمر دابه و اینها تماس داشته باشی و در این مورد بخصوص بعد هم صحبت می کنیم که بعدها فهمیدم که قصد و نظر داشتند، چون من یک وقتی نظر دادم که ما فقط و فقط نباید روی ملا مصطفی اتکاء داشته باشیم و این مورد را هم قبلاً هم به اطلاعات رساندم مثل این که به این فکر بودند که چون می دانستند که ممکن است روزی ملا مصطفی از بین برود و یک خلائی بوجود بیاید، فرزندان ملا مصطفی یا سایر رؤسای عشایر نتوانند این خلاء را پر کنند و ضمناً هم از لحاظ حزبی در داخل منطقه کردستان عراق اینها خیلی بانفوذند، من فکر کردم که به این فکر افتاده اند که باید با اینها تماس هائی داشت طبق یک طرحی یا قبل از مردن ملا مصطفی یا بعد از آن بتوانیم از وجود اینها استفاده بکنیم.

بدون آن که سبهد مبصر با ارتشبد نصیری صحبتی کرده باشد دیدم که یک ابلاغیه ای به ساواک آمده و تیمسار سرتیپ کاوه مدیر کل وقت به من گفت که مسئله شهربانی چیست، گفتم چه شده گفت که من رفتم پیش تیمسار نصیری گفتند که پژمان برای چه می خواهد به شهربانی برود، گفتم من اطلاع ندارم موضوع چیست، گفت که گفتند بیاید پهلوی من، من رفتم به دفترش و بعد خیلی با من، سابق خیلی خوش و بش می کردند و اجازه می دادند بنشینم و با من دست می داد و خارج از موضوع کار هم اغلب مثلاً در مورد خراب کردن تاسیسات کرکوک که به هیچ عنوان این موضوع با ادارات اصلاً در میان نگذاشته بود با من در میان می گذاشت و یا مسائل دیگری بود صحبت می کرد و از این راه هم خودش یک مشکلاتی برای من بوجود آورده بود که مثلاً تیمسار معتضد که آن وقت فرمانده و رئیس من بودند فکر می کرد که من با تیمسار نصیری سر و سری دارم و آنچه که از ادارات مربوط به ایشان دارم، به ایشان می روم بازگو می کنم و اغلب اوقات هم پیش تیمسار معتضد می رفتم می گفت خوب چرا پیش من آوردی شما خودتان که مستقیماً با تیمسار نصیری ارتباط دارید و به عرض ایشان برسانید و گوشه و کنایه میزد، تیمسار نصیری با سردی من را پذیرفت و بعد گفت چرا به شهربانی می روید

گفتم من به هیچ عنوان داوطلب رفتن به شهربانی نیستم. اطلاع هم از این جریان ندارم گفت اگر اطلاع نداری پس چطور سپهبد مبصر نوشته به فرمان اعلیحضرت شما به آنجا می روید گفتم من اطلاع ندارم اگر اعلیحضرت امری فرمودند به شما یا ایشان می گویند من هیچ اطلاعی ندارم بعد ایشان مثال های متعدد زدند که باید از تجارب اشخاص در اینگونه ادارات استفاده بشود، شما تجاربی در شهربانی ندارید و اگر مسئله ترفیع تو است که من در اینجا ترفیع تو را خواهم داد و از اعلیحضرت هم خواهم خواست که شما در اینجا بمانید برای این که شما حیف هستید با این سوابق به آنجا بروید گفتم هر طوری خود شما صلاح می دانید من حرفی ندارم من داوطلب رفتن به شهربانی نیستم گفتند بسیار خوب سر کارتان باشید، بعد از چند روزی تیمسار فردوست من را احضار کردند و گفتند که مسئله شهربانی شما که مورد تصویب قرار گرفته است، چطور شده شما تا حالا نرفته اید، گفتم چیزی به من ابلاغ نکرده اند. تیمسار نصیری هم یک چنین چیزی گفتند، گفت بله تیمسار مبصر دیشب با من صحبت کردند و مثل این که تیمسار نصیری موافقت ندارند گفتم آخر فرمول هم این نبوده که ایشان یک مرتبه فرمان اعلیحضرت را ابلاغ بکنند، قرار بوده قبلاً موافقت ایشان را جلب کنند مثل این که یا یادشان رفته یا به هر نحو دیگری این کار را کرده اند، گفتند اشکالی ندارد من با تیمسار نصیری صحبت خواهم کرد و رضایت ایشان را جلب می کنم و یک هفته ای گذشت و به من ابلاغ کردند که بله شما خودتان را به شهربانی معرفی کنید من به شهربانی معرفی شدم و البته از من هم تجلیل کردند به خاطر من هم میهمانی دادند و اینها البته خود تیمسار نصیری شرکت نکرده بودند و من به شهربانی معرفی شدم و رفتم آنجا رئیس اداره اطلاعات شهربانی شدم و ضمن این که قرار شده بود آن طرح ها را من انجام بدهم گفتند که بله اعلیحضرت فرموده اند که این اداره اطلاعات شهربانی یک اداره فعالی نیست حالا که ایشان آمده در آنجا به صورت یک اداره فعال درش بیاورد. من هم آنچه که تجربه داشتم در ساواک آموخته بودم یا در سازمان های دیگر اطلاعاتی قبل از ساواک در آنجا بکار بردم و بعد از شش ماه آزمایشی که از اداره اطلاعات کردم به وسیله بازرسانی که فرستاده بودند آنجا نمره در حدود ۹۷ - ۹۸ آورده بودم و تقاضای نشان برای من کردند، مصادف با این وضع از تیمسار مبصر خواستم که خوب این طرح هائی که شما متقبل شدید اگر بنا بر این است که انجام بشود خوب من امکاناتی لازم دارم، طرحی تهیه کردم و گفتم برای از بین بردن تیمور بختیار باید عواملی از داخل عراق که می شناسم به ایران بیایند. عواملی در داخل ایران که داریم اینها آموزش ببینند یک خانه مخفی می خواهد، وسائل می خواهد، مهمات می خواهد و ایشان فرمودند آموزش می خواهد نظیر این چیزها را در اختیار می گذارم. خانه امن در اختیارم گذاشته شد و یک دو نفر افسر هم از شهربانی به من معرفی کردند ضمناً "مقداری وسائل مورد احتیاج بود که شهربانی نداشت و دستور دادند شخصا" طبق دستور اعلیحضرت من به شخص تیمسار جم که آن وقت رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران بود مراجعه کردم و ایشان دستور دادند آن وسائل را در اختیار من گذاشتند. مقداری از این وسائل را ما در خانه امن گذاشته بودیم البته من الان اسمش را فراموش کرده ام آن وقت سرهنگ یا سرگردی بود که محافظ یا مسئول امور حفاظتی شخص مرحوم هویدا بود این افسر تا حدودی آموزش دیده بود و بعد آموزش های دیگر هم به او دادیم و ایشان یکی دو نفر را که از عراق آورده بودیم دو سه نفر هم از بین کسانی که در ایران بودند تحت آموزش بودند به آن خانه آمد و رفت می کردند مصادف با همین موقع به دفتر من زنگ زده شد از هتل هیلتون که بله آقای هویدا قرار بوده امروز بیایند به اینجا ساعت ۵ بعد از ظهر یک بمبی کار گذاشته شده بود در مسیرش و به وسیله سرگرد متأسفانه اسمش را فراموش کردم همان محافظ مخصوصش کشف شده و از خطر گذشت.

ما هم گزارش را نوشتیم به این صورت و بعد از دو روز که گذشت سرلشگر آن وقت عیسی افشائی و سپهبد فعلی که گویا شنیدم هنوز هم در ایران هستند و آن وقت در دفتر ویژه بودند به من زنگ زدند و خیلی با هم دوست بودیم و ارتباط خانوادگی و رابطه خانوادگی داشتیم به من تلفن کرد که اگر ممکن است من را در دفتر ویژه ملاقات بکنید گفتم کار مخصوصی دارید گفت که یک سری به من بزن باهم یک چای بخوریم من رفتم به آنجا گفتم که جریان مهمات و اسلحه و خانه امن و اینجور چیزها چیست، گفتم که کی گفته چه می گوید، گفتم که اطلاعاتی داریم مربوط به همین سوء قصدی که به نخست وزیر قرار بود بشود، گفتم که من اطلاع دارم راجع به این وسائلی که شما می گوئید ولی من مجاز نیستم تا شخص مبصر به من نگوید من نمی توانم چنین چیزی در اختیار شما بگذارم. ایشان رفت پیش فردوست و آمد و فردوست هم من را خواست و گفت که جریان را به ایشان بگوئید و گفتم من حرفی ندارم ولی آخر من مرئوس سپهبد مبصر هستم ایشان هم الان نمی داند که من اینجا آمده ام اجازه بدهید من الان تماس با ایشان بگیرم اگر اجازه بدهند اطاعت می کنم. گفت اشکال ندارد تلفن بکنید اتفاقاً از تلفن خودش تلفن شهربانی را گرفتم نبودند در منزلشان بودند من هم با او صحبت کردم و او خودش با او خوش و بشی کرد و بعد گوشی را به من داد موضوع را گفتم گفت هرچه شما می دانید در اختیار آنها بگذارید. من هم از ابتدا تا انتها برایشان گفتم و بعد گفتم که آقای سرگرد محافظ آقای هویدا از موقعیت استفاده کرده آمده این وسائل را در آنجا گذاشته و خودش هم کاشف آن بوده که به این صورت بتواند ترفیعی و امتیازاتی چیزی بگیرد و ایشان را محاکمه کردند.

(پایان نوار ۲ آ)

و بعد از این واقعه معذالک اعلیحضرت دستور داده بودند که موضوع را تعقیب بکنیم و اشخاصی که باید به عراق اعزام بشوند از لحاظ بررسی محل اقامتش، وسائل خودروها و نمی دانم هر نوع چیزی که مربوط به تیمور بختیار می شود به وسیله دو نفر که از عراق آمده بودند اینها را فرستادیم و بررسی دقیق کردند و چیزی نگذشت یک مرتبه خبر کشتن بختیار در منطقه یعقوبه در یک شهری به نام سعدیه انتشار پیدا کرد. روز بعد مبصر من را احضار کرد و گفت که اعلیحضرت گفته اند که فوراً به هر ترتیبی شده در ظرف دو الی سه روز باید تحقیق بشود که آیا چنین چیزی اتفاق افتاده یا نه. با آن که من اطلاع داشتم این موضوع در ساواک مطرح بود و می دانستم که این کار حتماً به وسیله اینها انجام شده معذالک مثل این که ایشان باور نکرده بودند یا اگر هم می خواستند صد در صد مطمئن بشوند این بود که من بلافاصله دو نفر را فرستادم و در آنجا تحقیق کامل کردند نقشه و همه جایی که اتفاق افتاده بود کشیدند و آوردند و گزارش کردیم و به این صورت مسئله تیمور بختیار خاتمه پیدا کرد و مسئله طرحی که در اختیار من بود آن هم به طور کلی منتفی شد.

سؤال: پس در آن موقع در آن واحد دو تا طرح مختلف برای از بین بردن تیمور بختیار وجود داشت یکی ساواک یکی شهربانی؟

سرهنک پژمان: بله حقیقت همینطور بود.

سؤال: و در واقع طرح ساواک موجب از بین رفتن تیمور بختیار شد؟

سرهنگ پژمان: صحیح است کاملاً" همین طور است که این که کسانی که بعدها در آن طرح شرکت داشتند و حالا هم در پاریس هستند به طور کلی وقتی صحبت که کردند با من به وسیله عوامل ساواک بوده است و درجه دار و یا درجه دارانی را یا اشخاصی را از ایران فرستادند یا آن طور که شنیدم کلفتش را خریده اند، راننده اش را خریده اند، محافظش را خریده و توانستند او را از بین ببرند این طور که این آقایان اظهار کردند.

سؤال: خوب ارتباطات تیمور بختیار در آن مدت با خمینی و ایادی خمینی چطور بوده چون شما سفر اول تیمور بختیار به عراق را شرح دادید بعد رفت بیرون. بعد آیا اطلاع دارید که برگشت چطور شد اطلاعی در این زمینه دارید؟

سرهنگ پژمان: اطلاعات من بسیار محدود است برای این که جزء هدف کارهای من نبود نه در اداره دوم خارجی نه در اداره کل بررسی ها برای این که یک فرد ایرانی در خارج از ایران است و چون در اداره امنیت داخلی مطرح بود هیچ اطلاعاتی نداشتم جز این که اطلاع داشتم که تعدادی از درجه دارهای فراری یا افراد ایرانی که در عراق بودند در زمان همین بکر و صدام حسین که معاون رئیس جمهور بود اینها را تحت تعلیم قرار داده و در اختیار تیمور بختیار قرار داده بودند و در آنجا بود که کشته شد من دیگر ارتباط ایشان با خمینی یا عوامل دیگری من هیچ خبر اطلاعاتی ندارم.

سؤال: شما در وقتی که به ایران برگشتید هنوز صدام حسین روی کار نیامده بود؟

سرهنگ پژمان: نخیر وقتی که من به ایران برگشتم هنوز انقلابی بر علیه عبدالرحمن عارف نشده بود. من در ایران بودم که بعثی ها برای بار دوم انقلاب کردند و عبدالرحمن عارف را گرفتند و بدون آن که مزاحمتی برایش ایجاد نکنند به ترکیه تبعید کردند و بعثی ها هم مسلط شدند و کمافی السابق، ما البته در زمان عبدالرحمن عارف تا حد و حدودی آنچه که اطلاع دارم دولت ایران بخصوص ساواک که عامل اساس این کار بود نسبت به کردهای عراقی توجه زیاد نمی کردند و حتی آنها را وادار هم کردند که با عبدالرحمن عارف که یک سفری هم به ایران کرده بود و مورد پذیرائی شایانی قرار گرفته بود در ایران از آن راه هم کمک می کردند که وضع عبدالرحمن عارف در آنجا استقرار پیدا کند، غافل از این که بعثی ها از زیر توطئه کردند و کودتا کردند و عبدالرحمن عارف را از مملکتش خارج کردند که بعد شنیدم دوباره بعد از چند سال که در ترکیه اقامت داشته و سال گذشته شنیدم دوباره به عراق رفته و در حال حاضر در منطقه منصور اقامت دارد و آنجا زندگی می کند.

سؤال: شما در مدتی که در عراق بودید هیچ وقت با صدام حسین برخورد نکردید؟

سرهنگ پژمان: من همان طور که قبلاً هم گفتم برای آن که در زمان عبدالسلام عارف که قومی بود و ضربتی به بعثی ها زده بود و حسن البکر را که نخست وزیرش بود ایشان را برکنار کرد و بعثی ها را

شروع کرد به گرفتن و اینها رفته بودند زیر زمین و قرار شده بود که ما با بعضی ها همکاری کنیم و همکاری می کردیم فقط یک بار که قرار شده بود من حسن البکر را ببینم به جای ایشان همین صدام حسین را فرستاده بودند که من با ایشان ملاقات کردم غیر از آن من دیگر ارتباط دیگری با ایشان نداشتم.

مسئله از بین بردن تیمور بختیار و مسئله ارتباط با سران کرد در خارج و در داخل مورد توجه ساواک قرار گرفته بود و تیمسار نصیری جدا" از این موضوع ناراحت بود که با وضعی که من در شهربانی هستم و مامور به آن دستگاه هستم چرا در مسائلی که قبلا" مسئولیت داشتم و در ساواک مطرح بوده هست مداخله می کنم. این باعث نگرانی و کدورت زیاد تیمسار نصیری را فراهم کرده بود بخصوص که برایم محسوس بود که مرتبا" در فکر هستند به نحوی به من صدمه ای وارد بیاورند این بود که ناچاراً" من موضوع را با تیمسار مبصر در میان گذاشتم. ایشان گفت که هیچ ترس و واهمه ای نداشته باشید، گفتم ترس و واهمه ندارم من ولی من همان طور که روزهای اول بشما گفتم این باعث این می شود که به طور کلی من از بین بروم و بشما کاری نمی کنند. ایشان گفتند نخیر اعلیحضرت از شما حمایت می کنند؛ بشما خیلی توجه مخصوص دارند و ایشان هیچ کاری نمی توانند بکنند ولی معذالک من همیشه احساس نگرانی می کردم تا آن که روزی پیش مرحوم امام جمعه تهران رفتم، ایشان به من سال های سال بود که خیلی عنایت و لطف داشت از دانشکده افسری که به مسائل حقوقی خیلی توجه داشتم بعدها که به عراق رفتم ارتباط من با ایشان نزدیکتر شد و خوب اوامر و دستوراتی هم داشتند و عواملی هم بود که در آنجا که من باید با ایشان تماس بگیرم، تماس من با مرحوم امام جمعه زیاد شد حتی موقعی که دانشکده حقوق را می دیدم ایشان استاد من بود. خانمش استاد من بود دیگر روابط، من زیاد بود رفتم پهلوی ایشان به ایشان گفتم که من مورد مرحمت اعلیحضرت هستم ولی در شهربانی که هستم ماموریت های خاصی داده اند که می دانم که در ساواک مطرح است و از این لحاظ تیمسار نصیری از من خیلی مکدر هستند، خواهش میکنم که رفع این کدورت را بکنید. ایشان گفتند بسیار خوب ایشان با تیمسار نصیری صحبت کرده بود و بعد از یکی دو هفته ایشان گفت که تیمسار نصیری گفته اند که به دفترش تلفن کن ایشان را ببینید من یک روزی به دفتر ایشان تلفن کردم و قرار ملاقاتی گذاشتم وقتی به محل ملاقات رفتم دیدم تیمسار معتضد و تیمسار معدوم مقدم و آقای جمشید امانی اینها هم حاضر بودند بعد تیمسار نصیری گفتند که از من چه می خواهید مرتبا" می خواهید که من را ببینید گفتم که من از شما توقعی ندارم آنچه که برای من محسوس است از آنچه که به من میگویند مثل این که شما به من بی عنایت و بی لطف هستید و می خواستم علتش را بدانم، گفت که چرا نباشم شما رفتید در شهربانی یک ساواک دیگری تشکیل دادید. گفتم این نه فقط نباید باعث تکدر خاطرتان باشد باید خیلی خشوقت هم باشید و اگر ساواک تشکیل دادم آن ساواک به خاطر شما است، به خاطر مملکت است، به خاطر ایران است، به خاطر اعلیحضرت است و من آنچه که در اینجا آموخته ام شاگرد مکتب شما هستم، شاگرد این سازمان هستم در آنجا و به بهترین نحو پیاده کردم که مورد توجه شخص اول مملکت قرار گرفته تشویق شدم، نشان گرفتم، مدال گرفتم به خاطر اینها بوده و همه اش هم بالاخره از قبل شما بوده است و من این گزارشات را به انگلیس به آمریکا به شوروی به این و آن که نمیدهم، هر روز یک بولتن کامل اطلاعاتی برای شما و اعلیحضرت و برای سایر مقامات مسئول می فرستم و ماهی یک بار هم بهترین بررسی های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی می کنم در داخل مملکت و برای شما می فرستم. گفتند اینها بجای خود خوب شما بافلان شخصیت خارجی یک نخست وزیر عراق سابق بود

ملاقات کردید تمام گزارشات را بر علیه من برداشتید نوشتید، اینجا فهمیدم که بله گزارشاتی که چون یک بار اعلیحضرت پیغام داده بود به مبصر من بروم در هتل هیلتون یک شخصیت عراقی را ملاقات بکنم ایشان هم اظهار نارضایتی از تیمسار نصیری کرد. گفتم اینها را بنویسید، ایشان گفت که خوب اگر من اینها را بنویسم محفوظ میماند، گفتم بله محفوظ میماند و من گفتم عیناً هم وسیله کس دیگری که با اعلیحضرت مربوط است به عرض می رسانم و ایشان نوشت و من هم با آن که به عربی تسلط کامل نداشتم بالاخره یک ترجمه ای کردم و خلاصه مطالبش را فرستادم و این را در سیف گذاشته بودم، فهمیدم که بله این ساواکی ها به وسیله تیمسار معدوم جعفری یا عوامل دیگری بخصوص تیمسار مقدم هم که در این مسائل خیلی حساسیت داشت و در مسائل داخلی من اطلاعات خوبی به دست می آوردم و ایشان هم مسئول امور داخلی بود تمام اینها بر علیه من مچهر شده بودند و مسئله کرد هم که در اداره دوم خارجی بود تیمسار معتضد و آقای جمشید امانی تمام اینها حساسیت عجیبی داشتند. فهمیدم که اینها دستبرد زدند به این سیف من و عین جریانات و گزارشات را دادند به تیمسار نصیری، من گفتم که من این کار را کردم و می باید هم می کردم شما اگر جای من بودید نمی کردید و حق و حقایق را به عرض اعلیحضرت نمی رساندید و این گزارشات را پاره می کردید، من ماموریت داشتم المامور معذور من رفتم این کار را کردم و نمی توانستم آن چیزهایی که بر علیه شما بوده اصلاً خط بزنم برای این که چیز کتبی بوده و من فکر نمی کنم گناهی را مرتکب شده باشم و من روز اولی که به دانشکده افسری آمدم درس اول انضباط و عرض کنم وفاداری به شاه و میهن پرستی را از شخص شما یاد گرفتم اگر کار بدی بوده البته خوب شما هم مقصرد اگر کار خوبی بود که شما باید از من تشویق بکنید بعد ایشان مثالی آوردند که من تا دقیقه ای که کسانی با من دوست هستند در واقع دوست هستم دقیقه ای که حس بکنم که نه اینها مسئله دوستی و صفا نمی شناسند اینها را طرد می کنم، ترک می کنم و مثال زد که بله سپهد مبصر از دوستان بسیار خوب من بود و من حتی روزی که می خواستم رئیس ساواک بشوم اعلیحضرت از من سؤال کردند چه کسی برای شهربانی مناسب است گفتم مبصر و من ایشان را به این کار منصوب کردم ولی متأسفانه دیدم که نخیر در کارهای من مداخله می کند و شما مشوق ایشان در این کار بودید. گفتم با کمال تأسف این قسمت را حضرتعالی اشتباه می کنید جریان واقعی این بود که اصلاً به هیچ عنوان من داوطلب این کار نبودم ایشان دستور گرفته یا خودش پیشنهاد کرده من نمیدانم ولی آنچه که گفته به من ایشان شخصاً از اعلیحضرت دستور گرفتند که این کارها به وسیله من انجام بشود. حالا «من بد کنم و تو بد مکافات دهی، پس فرق میان من و تو چیست بگو» ایشان گفت من گذشته ها را به طور کلی فراموش کردم و شما کاری به کار ساواک نداشته باشید بعد از یک هفته ای سپهد مبصر عوض شد به محض این که ایشان عوض شد سپهد صدری که به اصطلاح یک نسبت سببی هم با من پیدا کرده بود برای این که سرلشگر بیگلری پسر عمه من بود دختر سرلشگر بیگلری عروس صدری بود صدری هم خیلی خورده فرمایش داشت و در تمام مدتی که من در شهربانی بودم مرتباً تلفن که فلان کس می خواهد گذرنامه بگیرد، فلان کس می خواهد برود، فلان کس می خواهد بیاید اغلب هم که در منزل بیگلری یا خانه من می آمدند از همین خورده فرمایشات خیلی داشتند به محض این که ایشان رئیس شهربانی شدند منزل سرلشگر بیگلری بودیم به من زنگ زدند که بله رئیس تان از سمت خودش افتاده و تیمسار صدری شده اند رئیس شهربانی و الان اینجا نشسته اند و گوشی را می دهم با ایشان صحبت کنید ایشان هم با من خیلی خوش و بش کرد من به او تبریک گفتم و گفت که بله من آنجا می آیم غریبم و فقط به شخص خدا و خودم و تو اتکاء دارم. ما هم به اصطلاح گفتیم اهلاً و

سهلا" و آمدند آنجا. به محض این که آمد آنجا متأسفانه و متأسفانه یک مردی بود که خوب از لحاظ مالی یک قدری دستش چسبناک بود و با آقای جعفری که در مسائل مالی از قبیل باشگاه ها و عرض کنم که این کلوب ها حق و حساب هائی می گرفتند ایشان تحت تأثیر جعفری قرار گرفت و جعفری هم نظر مساعدی با من نداشت به خاطر تیمسار نصیری و مقدم و سایر دوستانش. این بود که از یک کار اجرائی که اداره اطلاعات بود من را برداشتند و با یک سمت دیگری به نام سمت معاون گروه اطلاعات یعنی معاون سپهد جعفری که به اصطلاح می گویند چرخ پنجم درشکه من را آنجا گذاشتند. با آن که رؤسای ادارات اغلبشان هم امیر بودند از آنجا هم مورد اعتراض قرار گرفتم بعد از مدتی می خواستند به طور کلی من را از گروه اطلاعات خارج کنند این بود که یک روزی صدری من را احضار کرد و به من گفت که به شما تبریک می گویم این قدر مورد مرحمت اعلیحضرت هستید من شما را به سمت رئیس اداره اردنانس و ترابری منصوب کردم. محل سرلشگری است گفتم من به هیچ عنوان داوطلب این کار نیستم و شما به عرص برسانید که بنده به هیچ عنوانی این کاره نیستم اگر شما نکنید من خودم به عرض می رسانم و من تقاضای بازنشستگی می کنم بعد ایشان گفتند که خوب پس چه می خواهی، گفتم من چیزی نخواستم گفت نکنند که می خواهی اینجا بنشین سر جای من بنشین گفتم البته من انتظار چنین چیزی دارم البته حالا موقعش نیست نه سن و سال من و نه درجه من اگر به این امید نباشم اصلا" نمی توانم خدمت بکنم و بعد از مدتی به من تلفن کرد من دیگر سر خدمت نرفتم به من ابلاغ کردند که شما بازنشسته هستید. من درست موقعی بود که تحصیلات حقوقی می کردم و خیلی خوشحال بودم یک روز به مرحوم امام جمعه برخورد کردم گفت چکار میکنی گفتم بازنشسته هستم، گفت چرا گفتم که بازنشسته ام کرده اند، گفت اعلیحضرت می دانند گفتم خوب چه میدانم که اعلیحضرت میدانند گفت می خواهی برگردی، گفتم نه بکجا برگردم همه جا بروی من بسته است هر جا بروم پدرم را در می آوردند گفت مگر مسئله نصیری از بین نرفته گفتم آن مسئله منتفی است ولی حالا از این طرف آقایان دیگر از شهربانی من را زده اند، در هر حال ایشان شخصا" خودش گویا هفته ای یک بار خدمت اعلیحضرت شرفیاب میشد به اعلیحضرت میگوید ایشان می گوید تعجب می کنم من چنین چیزی به خاطر ندارم چرا ایشان را بازنشسته کردند و من میگویم سوابقش را بیاورند چه بوده بعدها ایشان به من گفت که بله جزء لیستی بودید و اعلیحضرت متوجه نبودند و گفتند که فعلا" باشند من دستور می دهم، بعد از مدتی ایشان دستور دادند که من با تیمسار مرحوم پاکروان که آن وقت سمت مشاور سیاسی اعلیحضرت داشتند در دربار بودند کار بکنم. اما پیش آقای دکتر ولیان حقوق بگیر ایشان باشم و تظاهر به این بشود که من با دکتر ولیان کار میکنم ولی به حقیقت با تیمسار پاکروان ربط و ارتباط داشته باشم و هر نوع اطلاعاتی در هر موردی که پیش می آید از وجود من در آنجا استفاده بشود.

سؤال : ولیان آن وقت چکاره بود؟

سرهنگ پژمان : ولیان آنوقت استاندار خراسان و نایب التولیه آستان قدس رضوی بودند و البته ایشان سال اول من هستند ولی معذالک ما از فارس که ایشان آمدند با درجه سروانی تا درست قبل از این که من به آمریکا برویم با همدیگر دوستی و روابط خانوادگی بسیار نزدیک داشتیم و ایشان هم از این موضوع استقبال کردند و تا مدتی که در ایران بودم به من نهایت درجه محبت و لطف داشتند و با این که آمد و رفت و ملاقات های خیلی زیادی من برای تیمسار پاکروان درست کردم یا به این علت یا به

علل دیگری روزی تیمسار نصیری من را در دربار دید و گفت اینجا چکار میکنی، گفتم رفته بودم پیش تیمسار پاکروان گفت که با ایشان چکار داری گفتم فرمانده من هستند. همیشه آنجا آماده خدمتشان هستم، گفت نکند که باز هم اینجا کارهایی میکنی. و چیزهایی از این طریق به عرض می رسانی و گفتم ممکن است باشد ولی چیزی نیست که مداخله در کارتان باشد و اینها در این موقع به وسیله جمشید امانی پیغام داده شد که شما در مسائل مربوط به کرد و کردستان و یا سایر مسائل دیگری یک بررسی هائی بکنید راجع به عراق مرتبا" برای من بفرستید.

سؤال : جمشید امانی بفرمائید کی بود؟

سرهنگ پژمان : جمشید امانی بعد از من مسئول امور اکراد در ساواک شد ضمنا" این که چون کارهای عملیاتی در منطقه شمال عراق خیلی مهم بود این بود که ایشان این فرصت را داشت که هر روز پیش تیمسار نصیری برود و از محارم تیمسار نصیری بود، به وسیله ایشان پیغام داده شده بود که من در هر مورد و مواردی که به نظرم می رسد روی تجربه و تجارب یا تماس هائی که دارم مرتبا" برای تیمسار نصیری گزارشاتمی بفرستم و این کار را ادامه می دادم تا این که من به خاطر این که نکند روزی، روزگاری سوء تفاهمی برای دکتر ولیان که دوست من بود بوجود بیاید به او گفتم که تیمسار نصیری به من عنایت و لطفی دارند و این حرفها و گاهگاهی هم گزارشاتمی برایشان می فرستم چون حقیقتش را بخواهید من خیلی مرد احمقی هستم خیلی به اشخاص زود اعتماد می کنم غافل از این که بعدها شنیدم آقای ولیان این موضوع را به رخ تیمسار نصیری می کشد تیمسار نصیری هم تعجب می کند که چرا دکتر ولیان از این ربط و ارتباط اطلاع دارد به وسیله جمشید امانی پیغام داد که دیگر من احتیاجی به گزارشات شما ندارم. روزی تیمسار پاکروان من را احضار کردند و گفتند که اطلاع داری که اعلیحضرت در الجزایر با صدام حسین مذاکراتی کردند و مسئله اکراد است گفتم کاملا" جریان را اطلاع دارم و اثر بسیار بدی گذاشته و من به نحوه اجرای این کار اعتراض دارم، اعلیحضرت به جای این که دستور بدهند ارتش عراق در داخل خاک ایران از مهران بیاید در منطقه کردستان و کرمانشاه و بعد مهاباد بعد بیایند تا منطقه مرزخانه و آنجاها وارد عراق بشوند و از پشت کردها را بگیرند و اینها تسلیم بشوند، به نحو بسیار عاقلانه تری میشد این کار را کرد و این همه بر علیه خودشان کاری نکنند گفتند در هر حال دستور دادند که شما تمام کردستانات داخل و خارج و اروپا و همه جا را بروید و بررسی بکنید ببینید که اشکال کار چیه و اصلا" یک برآورد وضعیتی از نظریات کل اکراد در سراسر جهان بکنید و این موضوع هم باید به نحوی انجام بشود که ساواک اطلاع نداشته باشد. گفتم امری می فرمائید و امری فرموده اند می فرمائید که ساواک اطلاع نداشته باشد ولی بالاخره من میدانم باز هم در این مسئله هم ساواک اطلاع پیدا خواهد کرد. گفتند که شما به آقای هویدا مراجعه بکنید دستور داده شده بلیط هواپیما و سایر چیزها در اختیارتان گذاشته بشود من هم رفتم، آقای هویدا را بدون این که ملاقات کنم ایشان قبلا" دستوراتی داده بودند و همه گونه پول بلیط و همه چیز در اختیار من گذاشتند و من هم به عراق رفتم، به ترکیه رفتم به سوریه رفتم و از آنجا به اروپا آمدم در لندن بودم آنجا دیدم احساسات اکراد عراقی بخصوص نسبت به اعلیحضرت خیلی به اصطلاح صدمه خورده و خیلی ناراحت و حتی با کمونیست ها بر علیه اعلیحضرت دارند همکاری می کنند و جایی نیست که در آنجا شعاری بر علیه اعلیحضرت اینها نداده باشند، من به آلمان رفتم و در آنجا با یکی از سران کرد که در یکی از دانشگاه

های آلمان به تدریس اشتغال داشت به نام جمال نبس ملاقات کردم دکتر در حقوق است و ایشان رهبر یکی از، اسمش را فراموش کردم، این گروه در داخل عراق هستند ولی جزء حزب دموکرات کردستان نیستند، اینها هدف و نظرشان قیام مسلحانه در تمام کردستانات ترکیه عراق و ایران و سوریه و تشکیل کردستان، دولت کردستان هستند به صورت عام و این افکار و ایدئولوژی حزب دموکرات کردستان که در هر کشوری فقط و فقط خودمختاری بخواهند و بعدها می خواهند برای هدفشان فعالیت کنند و کردستان مستقل بوجود بیاوردند، اینها اصلاً" مورد تأییدشان نیست من با جمال نبس خیلی صحبت کردم، ایشان شدیداً" بر علیه اعلیحضرت مطالبی گفتند و بعد گفتم که خارج از مأموریت، من به عنوان دو نفر کرد وجدانا" و شرافتا" ضعف مسئله را بگوئید و در حال حاضر به این صورت که درآمده چکار میشود کرد ایشان گفتند که دیگر آن تز و دکترین شما بر مبنای ارتباط کرد با ناسیونالیسم ایران و گول زدن کرد و مسلح کردن اینها و مختصر پول دادن به کرد و اینها نمی توانید دیگر جا پائی باز بکنید، ۳۰ میلیون کرد را شاه شما بر علیه خودش و بر علیه مملکت شما تجهیز کرد و من گفتم که خوب این راه چیست گفت که باید یک شعار دیگری به نحو دیگری شما باید بوجود بیاورید تا بتوانید ترمیم بکنید و این کار یک روز و دو روز نیست شما ۱۳ سال ساختید، اعلیحضرت شما در ظرف ۱۳ ساعت از بین برده و با ۱۳ ماه دیگر نمی توانید کار را انجام بدهید البته موارد متعددی را آنجا گفت و من هم به اصطلاح یادداشت کردم که در خاطر من باشد و آنجا در این فکر بودم که ممکن است یک وقتی بگوئید خیلی خوب اعلیحضرت بگویند که خیلی خوب تو رفتی تمام اینها را برداشتی، خوب چاره چیست من بعد از این که کارم انجام شد در آنجا با سردار و سالار جاف و یک نفر از کردهای عراقی که در لندن تجارت می کرد که همه شان در لندن بودند ملاقات هائی کردم و به وسیله آن شخص تاجر که الان اسمش را فراموش کردم با چند نفر دیگر از سران کرد ملاقات کردم غافل از این که ایشان با سرهنگ معین زاده آن وقت و سرتیپ معین زاده فعلی مربوط و ارتباط دارد و مسئول ساواک بود، گزارش می کرده، من کارهایم را کردم و قبل از این که به ایران برگردم آنچه که یادداشت داشتم از بین بردم جز چیزهای خیلی عادی اینها را برداشتم به ایران برگشتم وقتی به فرودگاه رسیدم به محض این که افسر شهربانی که در گیشه بود گذرنامه مرا دید گفت که ممکن است که خواهش کنم که به قسمت ساواک بروید از طرف اداره هشتم که ضد اطلاعات بود در آنجا یک شعبه ای داشتند، گفت بروید با شما کار دارند ما رفتیم آنجا و یک کارمندی بود آنجا نشسته بود و گفتم با من چه فرمایشی دارید من سرهنگ پژمان هستم گفت که لطفاً" تشریف داشته باشید ما هم نشستیم و ۵ دقیقه ۱۰ دقیقه، ربع ساعت، نیم ساعت، یک ساعت گفتم آقا من خانه ام معین و مشخص است سرهنگ یک مملکت هستم با من هر کسی کار دارد به آنجا مراجعه کند می خواستم بروم که او گفت از شما استدعا می کنم که تشریف داشته باشید الان کسی می آید پهلوی شما با شما کار دارد گفتم بسیار خوب. چند دقیقه نگذشته بود که دیدم دو سه نفر آمدند از جمله آقای مبینی که آن وقت مسئول امور اکراد در اداره کل هشتم بود و زیر دست تیمسار هاشمی کار می کرد وارد شد با دو نفر دیگر با همدیگر خیلی آشنا بودیم با همدیگر خیلی ربط و ارتباط داشتیم و ایشان آمد و بغل دست من نشست و گفت که تیمسار نصیری از شما خواهش کرده که با همدیگر به ساواک برویم. گفتم ساعت ده شب تیمسار نصیری از من چه خواهشی کرده که به ساواک بروم بعلاوه من که خانه ام معین است آدرس من معین است من که یک خارجی نیستم که فرار کنم خوب می گذاشتید فردا صبح هر ساعتی من شرفیاب می شدم گفت حال فرمودند گفتم بسیار خوب رفتیم در ماشین سوار شدم یک نفر خود مبینی جلو دو نفر هم این طرف و

آن طرف من در قسمت عقب نشستیم و رفتیم، دیدم به طرف خانه من می رود ضمن این که در همان شاهراه چه به آن می گویند بزرگراه از فرودگاه به طرف آنجا دیدم به طرف خانه من می روند نه خانه نصیری وقتی به نزدیکی های آنجا که رسیدیم دیدم به طرف دست چپ می رود به طرف زندان اوین ده قدمی که نرفته بودیم آمد پائین و گفت از تو خیلی معذرت می خواهم باید چشمت را ببندم، چشم را چرا می بندی خودم میدانم که به طرف زندان اوین می رویم، چرا، گفت آنجا خدمتت عرض می کنم. گفتم بسیار خوب چیزی نگفتم خوب وقتی که خودم به زندان اوین قبلاً آمده ام آشنائی دارم به موقعیت و وضعیت اینجا دیگر چشم بستن ندارد گفت وظیفه ما است گفتم بسیار خوب ما را چشم بسته آوردند در داخل زندان و با ماشین و بلافاصله چشم من را باز کردند و توی دفتری نشستیم و چای برای من آوردند و خواهش و تمنائی که ناراحت نباشید و گفتم چه ناراحتی داشته باشم چیزی نیست بفرمائید چکار با من دارید گفت که تیمسار نصیری و تیمسار هاشمی از شما معذرت می خواهند گفتم ممکن است خواهش کنم که این تعارفات را بگذارید کنار هیچکدام از من معذرت نمی خواهند و هر امری دارید بفرمائید. شخصی آمد خودش را به عنوان بازجو معرفی کرد و بعد سؤال کرد که خودتان را معرفی کنید من هم زیرش نوشتم که من برای سازمان امنیت مملکت کاملاً معروف هستم و دیگر احتیاجی به معرفی ندارم و از الان از چنین پاسخی خودداری می کنم، بعد اظهار کرد که شما به چه علت به مسافرت رفته اید گفتم این هم جزء مواردی است که من به هیچ عنوان مجاز نیستم که اصلاً به شما جوابی بدهم، من به کشورهای متعدد رفتم کما این که بلیطم هست بخوانید برای گردش رفتم، برای تفریح رفتم، اجازه هم گرفتم، گفت به وسیله چه کسی اجازه گرفتی گفتم من به وسیله تیمسار پاکروان از حضور اعلیحضرت کسب اجازه کردم گفت آقای دکتر ولیان اطلاع دارند گفتم آقای دکتر ولیان اطلاع دارند به مسافرت خارج رفتم ولی ایشان گفتند که از طریق تیمسار پاکروان به عرض برسد و من با اجازه رفتم گفت هدفتان از این مسافرت چه بوده گفتم آن هم من چیزی نداشتم و چیزی هم نمی توانم بگویم بعد گفت که شما به خاطر انجام مأموریت از طرف تیمسار پاکروان رفتید گفتم تیمسار پاکروان به مأموریت خارج چکار دارند که من به خارج رفته باشم. در هر حال از این سؤالات از من نکنید من سابقه بازجوئی سال های سال داشتم قبل از این که بفرمانداری نظامی بیایم بعد از فرمانداری نظامی و بعدش هم تا مدتی هم در ساواک و رشته حقوق را دیده ام و خواهش میکنم سؤال نکنید جوابی نخواهم داد اینها به هر ترتیبی خواستند من را به حرف بیاورند من جوابی ندادم این بود که در حدود ساعت ۳ بعد از نصف شب بود گفتند که خوب اطاق خواب شما در همین پهلو حاضر و آماده است و گفتم بسیار خوب من هم رفتم آنجا گرفتم خوابیدم و صبح یک صبحانه بسیار مفصلی برای من آورده بودند و این حرف ها و تیمسار هاشمی باز هم سلام رسانده بود و از این که یک چنین مزاحمتی ایجاد شده ناراحت نباشید تا ساعت ۱۲ شما آنجا باشید و من به شما تلفن خواهم کرد، می دانستم آن روز شرفیابی تیمسار نصیری است و می خواهد که به عنوان شاهکاری به شرفعرض برساند، بعد من گفتم که خوب شما تنها لطفی که می خواهید بکنید به تیمسار پاکروان اطلاع بدهید که من اینجا هستم گفتند حتماً ایشان بی اطلاع نیستند گفتم بسیار خوب. در حدود ساعت یک الی ۲ بعد از ظهر بود تیمسار هاشمی به من تلفن کرد و گفت که من نتوانستم بیایم و معذرت می خواهم و چیز مهمی نبوده است و سوء تفاهماتی بوده و شما بروید منزلتان ما هم رفتیم ما را با همان ماشینی که آوردند رفتیم منزل رساندند و رفتیم آنجا و بلافاصله من تلفن کردم منزل تیمسار پاکروان رفتم آنجا، گفت موضوع چه بوده گفتم یک چنین اوضاعی بوده گفت که آخر شما چطور رعایت نکردید گفتم چه رعایتی بکنم من چکار می توانستم بکنم من آیا قیافه

ام را عوض کنم، اسمم را عوض کنم خوب سرهنگم مردم مرا می شناسند من چکار می توانستم بکنم از اول هم به شما گفتم که می گوئید ساواک نداند من هم همه گونه رعایت می کنم ولی خوب به این صورت درآمد. گفت خیلی خوب پس شما بروید گزارشتان را بکنید من رفتم و در حدود ۳۰ - ۳۵ صفحه گزارش کردم و وقتی روز بعد که می رود حضور اعلیحضرت عینا" میدهد به ایشان وقتی که برگشتند به من گفتند که من نمی دانستم گفتند اعلیحضرت خیلی ناراحت بودند که ساواک چرا بدون اطلاع ایشان یک چنین عملی انجام داده و آنچه که از فحواي کلامشان متوجه شدم مثل این که به تیمسار نصیری اوقات تلخی کردند و بعد هم به من گفتند که تقصیر خود سرهنگ پژمان بوده که رعایت حفاظت نکرده گفتم من نمیدانم این حفاظت چه جور حفاظتی است که همه می توانند رعایتش را بکنند من نمی توانم رعایت بکنم، ولی من فکر می کنم که کردم ولی باید از یک جایی خورده باشم غیر از این نمی تواند باشد باید تمام کسانی که من دیدم یکیشان بالاخره با دستگاه ساواک مربوط بوده والا که غیر از این کار دیگری نبوده، بعد گفتند که به حقیقت و واقع من نمی دانستم آقای سرهنگ پژمان اعلیحضرت به شما بسیار نظر مساعدی داشتند تمام گزارش را خواندند و گفتند که شما خدمتشان شرفیاب بشوید گفتم اطاعت می کنم، گفت بلافاصله هم گفتم قربان با این توجه مخصوصی که دارید بهتر نیست که ایشان به ساواک برگردد بعد ایشان به من نگاه کردند و گفتند بله ولی یک کمی صبر کنید ولی من فکر میکنم که ملاحظه تیمسار نصیری را می کنند. گفتم بله از تیمسار نصیری ملاحظه دارند، ایشان می دانند که من مورد بی مرحمتی تیمسار نصیری هستم که حالا دیگر این واقعه هم مزید بر همه علت ها شده گفت که صبح هم تیمسار نصیری به من زنگ زدند و از من گله کردند. تیمسار که شما سال های سال است از ساواک رفتید هنوز هم که هنوز است دست از سر ساواک بر نمی دارید و مرتباً" سرهنگ پژمان را به مأموریت این طرف و آن طرف می فرستید، من مسئولیت در قبال همه مسائل داخل و خارج مملکت دارم و خواهش از شما می کنم که شما مداخله نکنید. من هم به ایشان گفتم من به هیچ عنوان مداخله ای ندارم تا امری به من ارجاع نشود امکان ندارد من یک قدم در این مسائل بردارم.

بعد از یک هفته من حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم و ایشان گفتند که من گزارشات شما را خواندم گزارش جالبی بود خوب حالا که شما نوشتید که ۳۰ میلیون کرد را ما بر علیه خودمان تجهیز کردیم، کردها انتظار داشتند که ما منافع و مصالح مملکتمان را زیر پایمان بگذاریم. گفتم به هیچ عنوان نه من که احدی از ۳۰ میلیون هستم هیچکس انتظاری از اعلیحضرت ندارد آنچه هم که شما تصمیم گرفتید چه بسا صد در صد خدمت به مملکت است. گفتند مگر شکی دارید؟ گفتم من به هیچ عنوان شک ندارم و به همین عنوان هم عرض می کنم که صد در صد خدمت بوده و هست ولی خوب از لحاظ نحوه اجراء، اینها یک کمی مکدر هستند و شخصیت اینها به اصطلاح شکسته شده که آن قدر مورد مرحمت اعلیحضرت و دولت ایران بودند یک مرتبه به این صورت رهبرشان را به تهران آوردید و به طور کلی این حالا انقلاب یا غیر انقلاب یا شورش یا طغیان یا هرچه بوده که آن قدر مورد حمایت شما هم شده، به این صورت چیز بشود. گفتند بسیار خوب از موضوع می گذریم حالا نظرتان چیست گفتم اتفاقاً" دقیقه و دقیقی که من در برلن بودم و با جمال نبس آنجا داشتم ملاقات می کردم با آن که ایشان هم خیلی عصبانی و ناراحت بود گفتند بله خواندم که راجع به کاراکتر و شخصیتش چیزهایی نوشته بودید گفتم راجع به این مسئله با ایشان در میان گذاشتم، گفتند ایشان که به این صورت اظهار نظر کرده، از ایشان نظر خواستید؟ گفتم نخیر در یک قالب دیگری گفتم، گفتم به عنوان دو انسان به عنوان

دو نفر کرد خارج از مسائل حب و بغض و این حرف ها با همدیگر صحبت کنیم که اگر شما مأموریتی مثل من داشتید الان بر می گشتید به ایران پیشنهاد می کردید که چکار بکنند برای ترمیم این کارها؟ گفت خوب نظرتان چیه گفتم من معتقد هستم که باید بدون اطلاع ساواک در کشورهایی مثل آلمان، انگلستان یک جاهای دیگری که آن قدر بر علیه اعلیحضرت و بر علیه دولت ایران دارند اقداماتی می کنند یک اشخاصی اعزام بشوند در پوشش های مناسب بدون اطلاع ساواک اینها با این کردها با این کمونیست ها تماس هائی داشته باشند، اینها را به نحوی مختصر بتواند ترمیم بکند و موافقت بفرماید که من بررسی بیشتر بکنم و یک گزارشی خدمتتان عرض بکنم. گفتند چرا بی نظر ساواک؟ گفتم قربان تمامشان حقیقتاً از ساواک مکدر هستند و اینها تمام تقصیرات این کار که اگر تقصیری باشد، به عهده ساواک می گذارند و می گویند که اینها پیشنهاد کرده اند؛ گفتند که اتفاقاً ساواک به هیچ عنوان در این مورد مخصوص اطلاعی نداشته و آنها به من هیچ نوع پیشنهادی نکردند و من طبق نظر خاص خودم و بر مبنای مصالح و منافع مملکت چنان تصمیمی گرفتم بسیار خوب موافقت می کنم بروید بنویسید بدهید به پاکروان بیاورند من آنچه که در نظر داشتم پیشنهاد کردم و گزارش را تیمسار پاکروان به عرضشان رسانده بود گزارش را نگه داشته بودند و گفته بودند که من در این مورد دستور می دهم. می شود گفت که ماه و ماه ها گذشت من یادآوری کردم به تیمسار پاکروان چه شد گفت یک بار هم من به عرضشان رساندم قربان آن طرح سرهنگ پژمان هنوز خدمتتان باقیمانده گفتند بله من دستور می دهم. من حقیقتش را بخواهید دیگر احساس خطر می کردم از همه جا، ساواکی ها غیر ساواکی ها حتی شهربانی چی ها همه دیگر می دانستند که تیمسار نصیری نظر مساعدی به من ندارد تمام به اصطلاح حتی درخت های خیابان ها را دشمن خودم می دانستم از این لحاظ چاره را منحصر بفرد دیدم گفتم بهترین راهش این است که من از مملکت بروم این بود که با تیمسار پاکروان صحبت کردم ایشان گفتند فکر خوبی است من می پسندم حالا نمیدانم تا حدی این مسئله را اعلیحضرت قبول می کنند یک وقتی به نحو دیگری تعبیر و تفسیر نشود و این موضوع را بهتر است که تو به وسیله دکتر ولیان به عرض برسانی تا من این کار را بکنم. گفتم هر طور صلاح باشد من هم رفتم با دکتر ولیان دوست عزیزم نشستم و موضوع را گفتم گفت هرچه می نویسی من به عرض می رسانم. من یک گزارش جامعی نوشتم که در اوضاع فعلی خوب من آمادگی دارم در هر جای دنیا که اراده سینه شان تعلق بگیرد آماده به خدمت هستم ولی این وضعی که در حال حاضر هست محیط برای من خیلی تنگ است و بیش از اینها می توانم مفید فایده بشوم و ممکن است محظورات و مشکلاتی باشد که به خدمت ادامه ندهم و در حال حاضر قصد و نظرم این است که به آمریکا بروم در آنجا فرزندانم در آنجا سرپرستی آنها را داشته باشم در عین حال هم تحصیلات حقوقی خودم را ادامه بدهم از این لحاظ کسب اجازه می کنم. ایشان گزارش را داده بود به آقای علم ببرد به عرض برسند و گویا در نوشهر به عرض رسانده بود و آنچه که دکتر ولیان اظهار کرد که من این گزارش را ندیده ام، اظهار کرده بودند که سیستم حقوقی ما که با سیستم حقوقی آمریکا تطبیق نمی کند و ایشان که این همه سابقه اطلاعاتی و سیاسی و اینها داشته بهتر نیست که حقوق سیاسی را بخواند معذالک به او بگوئید که هر چیزی که خودشان می خواهد بخواند، دوم این که پاسپورت خدمت به او بدهید سوم این که به کنسولگری به آقای زاهدی سفیر و به کنسولگری نیویورک هم بگوئید که با آنها در ارتباط باشد از وجودش استفاده بشود. بنده به آمریکا رفتم و در آنجا شانس آوردم که اصولاً دانشگاهی که انتخاب کردم که پسر من آنجا بود در لانگ آیلند یونیورسیتی اصولاً رشته حقوق را نداشت و یکی از کارمندان سابق یا مستشار سفارت پاکستان دکتر نصیر که در

عراق با من دوست شده بود من در داخل دانشگاه قدم می‌زدم یک مرتبه به پشت من زد و گفت که من نمی‌دانم بشما چه بگویم ژنرال یا هنوز سرهنگ گفتم هنوز سرهنگ هستم دیدم دکتر نصیر است و گفت اینجا چکار میکنی به خاطر پست آمدی گفتم نه به خاطر خودم آمدم گفت چکار می‌خواهی بکنی گفتم والله من می‌خواستم که حقوق بخوانم ولی اینجا آمدم می‌گویند حقوق نداریم و باید بروی به دانشگاه دیگری در داخل خود نیویورک من هم خانه ام در لانگ آیلند است گفت ول کن حقوق می‌خواهی چه کنی دست من را گرفت و گفت من استاد پلیتیکال ساینس هستم و بیا آن رشته را قبول کن من را برد به رئیس دانشکده معرفی کرد و همانجا یک آپلیکیشن پر کردم و گفتم که روز دوشنبه بیا سر کلاس روز جمعه این کار را کردیم و رفتم آنجا یک سال در نیویورک خواندم و آنجا نمره های خوبی آوردم اکثرش (بی) آوردم و بعد چون اولاً از آب و هوایش خوشم نمی‌آمد ضمناً هم دوستان زیادی هم در منطقه کالیفرنیا داشتم آنها از من خواستند که به کالیفرنیا بروم. رفتم آنجا و در منطقه به اصطلاح (بی اریا) خانه گرفتم و چون تنها دانشگاهی که نزدیک خانه من بود آنجا دانشگاه هیوارد یونیورسیتی بود آنجا ثبت نام کردم یک سال دیگرهم آنجا خواندم و به اصطلاح دیگر مسئله انقلاب و اینها بکلی حقیقتاً از لحاظ روحی بکلی من را منقلب کرده بود و همه اش در فکر این بودم که منشاء اثری بشوم تا این که سردار جاف آمد ببخشید قبل از این مورد آقائی به نام بختیار، اسم کوچکش را نمی‌دانم، به منزل من تلفن کرد و گفت شما در یک فرصت مناسبی بیائید به نیویورک و حضور والاحضرت اشرف شرفیاب بشوید من هم این را به فال نیک گرفتم وقتی سردار جاف که از عراق بود و آجودان مخصوص اعلیحضرت بود و در تشریفات کار می‌کرد به آنجا آمد من گفتم که خوب بهترین موقعی است که من تلفن کنم حالا که من احضار شدم این مرد را هم ببرم با خودم در آنجا ممکن است مسئله ای مطرح بشود که ایشان هم باشد من هم تلفن کردم و آقای گل سرخی نامی جواب داد و گفتم که من پژمان هستم و این طوری به من گفتند و در حال حاضر سردار جاف منزل من است و من فکر می‌کنم معروف حضور والاحضرت هم هست گفت بله از دوستان خودم هست و می‌شناسم و حتماً این کار را بکنید ما به اتفاق رفتیم به دیدن والاحضرت و گفت بله شنیدم که شما تجاربی دارید اطلاعاتی دارید در عراق بودید و فلان چیز بودید و حالا هم که خوشبختانه ایشان هم آمده من گفتم بله و اطلاع هم دارم که شما یک کارهایی هم کردید و آقای نقش بندی، مظهر نقش بندی را دیدید و به ایشان ۲۰ میلیون پول دادید و آقای اسلامی نیا هم واسطه بوده و نمی‌دانم ضمناً خیلی هم متأسفم که یک فرزندان را در این کار از دست دادید و فکر می‌کنم که در هیچ جای جهان یک شاهزاده ای به این صورت علنی اظهار نکند یا فرزند شما، این که من دارم مبارزه می‌کنم به خاطر مملکت این حرف ها و بعلاوه شما نه کردشناس داشتید و نه عراقی شناس داشتید پول هم دادید آنجا بردند آنجا آقای اسلامی نیا ۳ میلیونش را برداشته بقیه اش را هم دادند به یک عده کور و کچل و ۷، ۸، ۱۰ تا تفنگ آوردند در منطقه مریوان آنجاها گفته اند که بله ما حزب درست کردیم، سازمان درست کردیم و گفت بله آقای سرهنگ که اشتباه کردیم، گفتم امیدوارم اشتباه نکنید، گفت حال شما طرح و برنامه تان چیست؟ گفتم طرح و برنامه به این سادگی نمی‌شود، موافقت کنید بررسی بیشتری بکنیم، گفت من فردا مسافرت میروم گفتم خیلی خوب، گفتم چقدر طول میکشد گفتند تا یک هفته دیگر گفتم ما هم زن و بچه مان آنجاست، زن و بچه این آقا هم آنجا هستند از نیویورک بر می‌گردیم آنجا هر وقت شما برگشتید به ما زنگ بزنید می‌آئیم خدمتان شرفیاب می‌شویم به عرضتان می‌رسانیم همین کار را هم کردیم برای بار دوم ما رفتیم آنجا به اتفاق سردار جاف و یک طرح کلی به اصطلاح به ایشان گفتم به

این نحو باید عمل بشود و به این کار را بکنیم ایشان گفتند که بهتر است ک شما بروید به پاریس و خودتان را به تیمسار اویسی معرفی بکنید گفتم من خدمت تیمسار اویسی خیلی ارادت دارم فرمانده من بوده و خیلی به او معتقد و مؤمن هستم ولی من با تیمسار اویسی کاری نمی توانم بکنم و فکر نمی کنم من مورد استفاده ایشان باشم. سردار جاف هم گفت که خوب البته چیزهایی گفت و اضافه کرد که تیمسار اویسی با ما کار دارد ایشان بیاید پهلوی ما، یک چنین جمله ای گفت که والا حضرت هم متأثر شد. ما از ایشان خداحافظی کردیم و آمدیم و من هم به اتفاق سردار جاف از آنجا حرکت کردیم آمدیم به اینجا و اولین بار هم خدمت تیمسار علوی کیا شرفیاب شدم و از ایشان کسب دستور کردم که قربان ما آمدیم برای نجات مملکت ایشان گفتند که خوب به اصطلاح اهلا" و سهلا" باشید تا ببینیم چه می توانیم بکنیم.

### پایان مصاحبه